

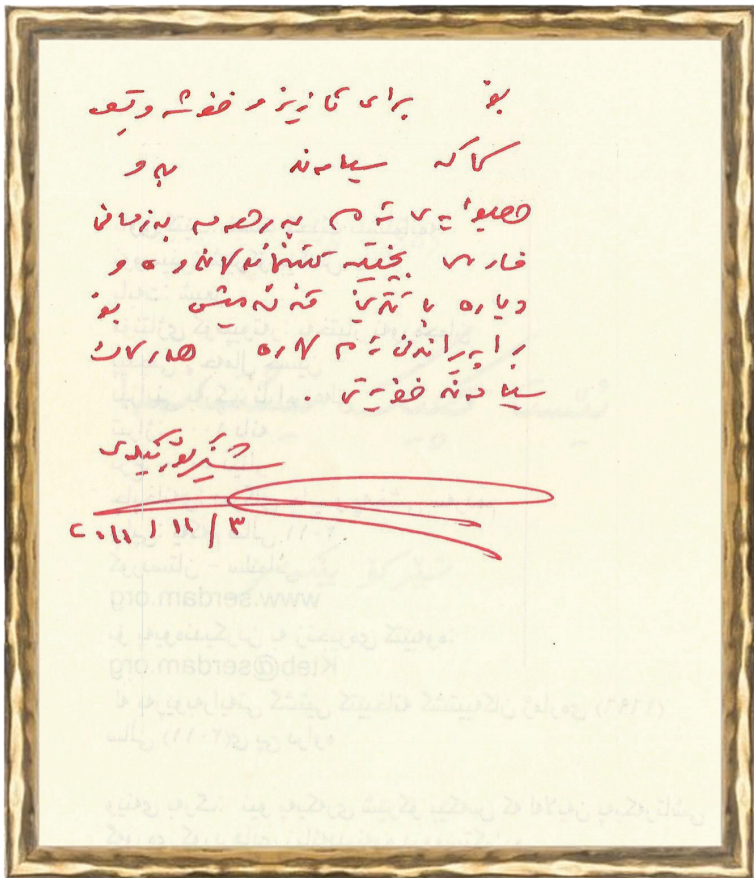
شیرکو بیکہ سن

# کتاب گردنہ بند

ترجمہ سیامہ نڈشاواری



مصنوع



به برادر عزیز و گرامی  
کاک سیامند  
به این امید که این اثر به زبان  
فارسی به کتابخانه‌ها راه یابد، و  
روشن است بهترین قلم برای  
انجام این کار هم، همانا خود کاک سیامند است.

شیرکو بیگس

۲۰۱۱/۱۱/۳

شیرکو بیکه س

نشر مفتوح

# کتاب برگزیده

ترجمه سیامه نذاشواری



پنج دیوان شیرکو بکس:

- اینک دختری میهن من است
- رنگدان
- اسپر از گلبرگ شقایق
- صندلی
- کتاب گردنبنند

طبق درخواست خود شاعر از سیامند شاسواری، به فارسی ترجمه شده و در زمان حیات شیرکو بکس، در سالهای ۲۰۱۱ و ۲۰۱۲ در انتشارات «چاپ و بخش سهردهم» در سلیمانیه کردستان به چاپ رسیده‌اند.

شیرکو بیکس



کتاب  
گردنبند

این کتاب ترجمه‌ی یکی از آثار شاعر بزرگ

کرد

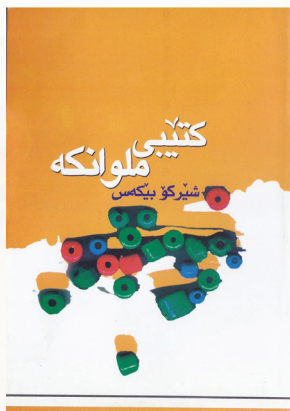
شیرکو بیکه‌س به نام

## کتاب گردنبند

(په‌رتووکی ملوانکه)

که در سال ۲۰۰۷

منتشر گردیده است.



شیرکو بیکه‌س بیش از نیم قرن است در صحنه‌ی ادبیات پیشرو کردی  
بعنوان شاعری نوآور حضور چشمگیر داشته و آثار بدیع فناپذیری بالغ بر  
۴۲ دیوان شعری خلق نموده است. این آثار اخیراً در یک مجموعه آثار هشت جلدی  
بزرگ جمع آوری و به چاپ رسیده است.

اسم کتاب: کتاب گردنبند

نویسنده: شیرکو بیکه‌س

ترجمه: سیامند شاسواری

موضوع: نثر مفتوح

امور هنری: سیامند شاسواری

نوبت چاپ: چاپ اول – ۲۰۱۲

Sardam Printing & Publishing House

کوردستان – سلیمانیه

در يك نثرِ مفتوح:

شعر

قصه

نثر

نمایشنامه!



## استاهای ضروری

در سراشیب زندگی، شاید تا این دم نیز، آن مقدار از نیروی نوشتن و تداوم در من وجود دارد که خود را بازنشسته نکرده و پوسیده نشوم. چیزی، هرچند کم تازه که خود و خوانندگانم را خوشنود سازد و نشانی بر آن باشد که قلمم هنوز هم توانِ تاختن دارد. چون راستش از درغلتیدن در این ناهمواری و پرتگاه پیری می‌ترسم و می‌گویم: مبادا بعد از نوعی از "از خود فراموشی و خود را تکرار کردن" به تنگی نفس و خشک شدن رگهای دست و پنجه مبتلا گردیده و از آنهم بدتر



سقوط بنمایم و کناره‌گیری هم نکنم! اما نه، تا این دقیقه هم چنین نشانه‌هایی در خود نمی‌بینم و، اگر هم این نشانه‌ها پدیدار گردیدند، مسلماً کناره‌گیری و نشستنم بسیار پسندیده‌تر و عاقلانه‌تر است.

در این رابطه بدبختی در آن است که این نشانه‌ها و علائم بر من حاصل شوند و من از وجودشان مطلع نشده و خود را بر شما تحمیل گردانم؛ که در آن هنگام نیز از شما می‌خواهم با نُکِ قلمهایتان مرا بخود آورید. من در این برهه برای نوشتن هر شعر و تکست

تازه‌ای بسیار وسواس‌تر و حساس‌تر از پیش  
هستم. همیشه هم سؤالِ اولینم اینست:

اینبار، آیا چیز تازه‌ای گفته‌ام؟

کتابِ گردن‌بند، جدیدترین تکستِ طویل  
من است. کتابِ زن است. کتابِ آن دنیای  
خاکستری و دردمندِ پیر از جیغ و فریادِ آنهاست،  
چه در این مملکت و چه در خاور تاریک اسلام. بله،  
این کتاب را هم نثرِ مفتوح نام نهاده‌ام!...

اما منظور من از نثرِ مفتوح چیست؟

در ساده‌ترین تعریف، خانه‌ای است که نه  
یک موضوع و نه یک فرم مشخص در آن زندگی  
می‌کند. هیچکدام از شعر و قصه و نثر و نثر  
ادبی و نمایشنامه صاحبِ همه‌ی خانه نیستند

و در همانحال خانهای همهی آنها هم هست. در حیات این خانه ممکن است آواز پرنندگان شعر را بشنویم، یا در اتاقی نقش و نگار و قالی رنگین نثر و نثر مسجع را ببینیم، یا در راهروی به حکایت خوانی برخورد کرده و اسلوب قصه را ببینیم یا در سالنی درامای نمایشنامه را مشاهده نموده و هراز گاهی مهمان یکی از آنها بشویم؛ پس در اینصورت، اینبار هم من شعر نسروده‌ام، بلکه کتابی آمیخته از همهی آنها و گردنبند هم آن فرمهای مختلف را درهم ادغام نموده است.

شیرکو بیگس، سلیمانیه، ۱۶/۱۴/۶۰۰۶



وقتیکه پایان ابتدا می‌شود



قبل از اینکه صدا همچون  
موج روی ساحلی شنی



فرو رود و بمیرد و قبل از اینکه  
رنگِ منجم چون برگِ زرده‌ای  
در میانِ دو سنگِ مغربِ کوهی  
جان بیازد و فرو ریزد...



قبل از اینکه قصه‌ام تابوت بشود و  
قبل از اینکه همانندِ غبارِ آفرین غارِ  
اسبی در دشتِ افسانه  
یا کفی زیبا در آبی ترسیده  
یا پَری که بادِ دیور با خود ببرد و  
از نگاه ناپدید گردد...  
قبل از اینکه گم شدن

مرا بکشند و  
با سراب بیوشاند  
دفتره پیشم براهِ گردابِ زمانه  
در کلمه و جملاتم بوزد، منتظره  
فواره‌ای از آبِ کُشته‌ی مکایت  
به بلندای فریادم  
در شبِ معنا  
برخیزد و سراپای تاریخم را  
با آن آب تلوین کند.  
دیر است و دیر است و می‌خواهم  
«بادِ» کلاهِ محصورِ مادینه‌ام  
به خود آید و بوزد و



بی پروا همچون دفترِ مقیقت  
چون زنِ آذرخشِ قعرِ شبِ تار  
با لهیبِ گیسو  
با اشتعالِ پستان

برود و پا به پای پنهان بگردد و  
در نهایت ترس و تا غایتِ ذلیل بودن  
سکوتِ مملکت را با فریاد طی کند و  
درِ قانون و درِ ظلمت و درِ نرینه‌ی  
این دنیا و آن دنیا و دروازه‌ی بهشتشان را  
بکوبد و برای لمظه‌ای آرام نگیرد...

«آنچه شنیدید، صدای سفیدِ گردنبندی  
زیتونی عاشق بود. خواست برگِ زرد و تابوت



و سراب نشود، سود نکرد و بناچار شد!...  
بعد از فریادهایی منقطع، در یک غروب  
مات و ملول پاییزی، در خانه‌ی خودشان و  
با همان نخِ خویش همچون آهویی او را خفه  
کردند و دزدکی مهره‌های کُشته‌اش را به  
خارجِ شهر بردند و در سوارخِ غُریرِ گورکنی  
او را پنهان ساختند و با همان خونِ خودش و  
با خطِ بسیار درشت و تقریباً دو وجب پایینتر  
از خودِ خدا نوشتند: شرف، بله شرف!

دیر است و دیر وقت و می‌خواهم  
سوفتَنِ زنانه‌ام




غُرشی به بلندای بلندِ گناهِ تَنَم و  
به بلندای قامتِ نرینه‌ی فداوند و  
مَردانِ شمشیر  
تا فرق برکُشد و به بالا ره کشد.  
دیر است و مستعجلم و دیر است  
که زبان برآورم  
همانند گفتنِ آن ابرِ آبستنی که  
در میان تندر و بارش  
ایستاده است و دردهای زایمان را  
وتر به وتر در تنهایی مالدینه‌اش می‌نوازد!  
به گونه‌ی گفتنِ درختِ بیوه‌زن  
هنگامیکه در مقابلِ عریانِ زندگی

ایستاده است و بادِ نرینه او را می‌برد و می‌آورد و  
باپنگال شافه شافه او را برمی‌کند  
عجله دارم و دیر است و مداقل باید  
شبِ سئوال شوم و  
به رنگی آشفته و  
تا بفروشد زمینِ آرام و  
برآشوبد سراپای تاریخم  
برای اینکه زن بودنم در قالبِ  
توفان بپا فیزد و  
برای اینکه آرامم را در شیوه‌ی ملایر<sup>(۱)</sup>  
شعله‌ور گردانیده و خود را بنمایاند!

---

۱- آتش روی قله‌ها برای پیام رسانی.



«اینهم صدای ماتیکِ لبی زیبا و نازنین  
بود. من نویسنده‌ی این سطور او را از نزدیک  
می‌شناختم. از ابرهای مادینه بود. پُر بود از  
رگبار و آذرخش. اما بادِ نرِ عگال بر سرِ قطار  
فشنگِ اماراتیِ «جهاد» مدام دنبالش بود؛  
تا در مکانی کور، او را گرفتند و به تخته  
سنگی بستند، گرچه خودِ سنگ می‌کوشید  
خود را از دستِ عاشق‌کشان برهاند، اما  
بی نتیجه بود. آنها تاریخهای قوی هیکل  
«غزو» بودند. دستِ آخر سه تایی سنگ و  
زنِ حامله را به درونِ دریاچه‌ی مقدس میهن  
فرو کردند.

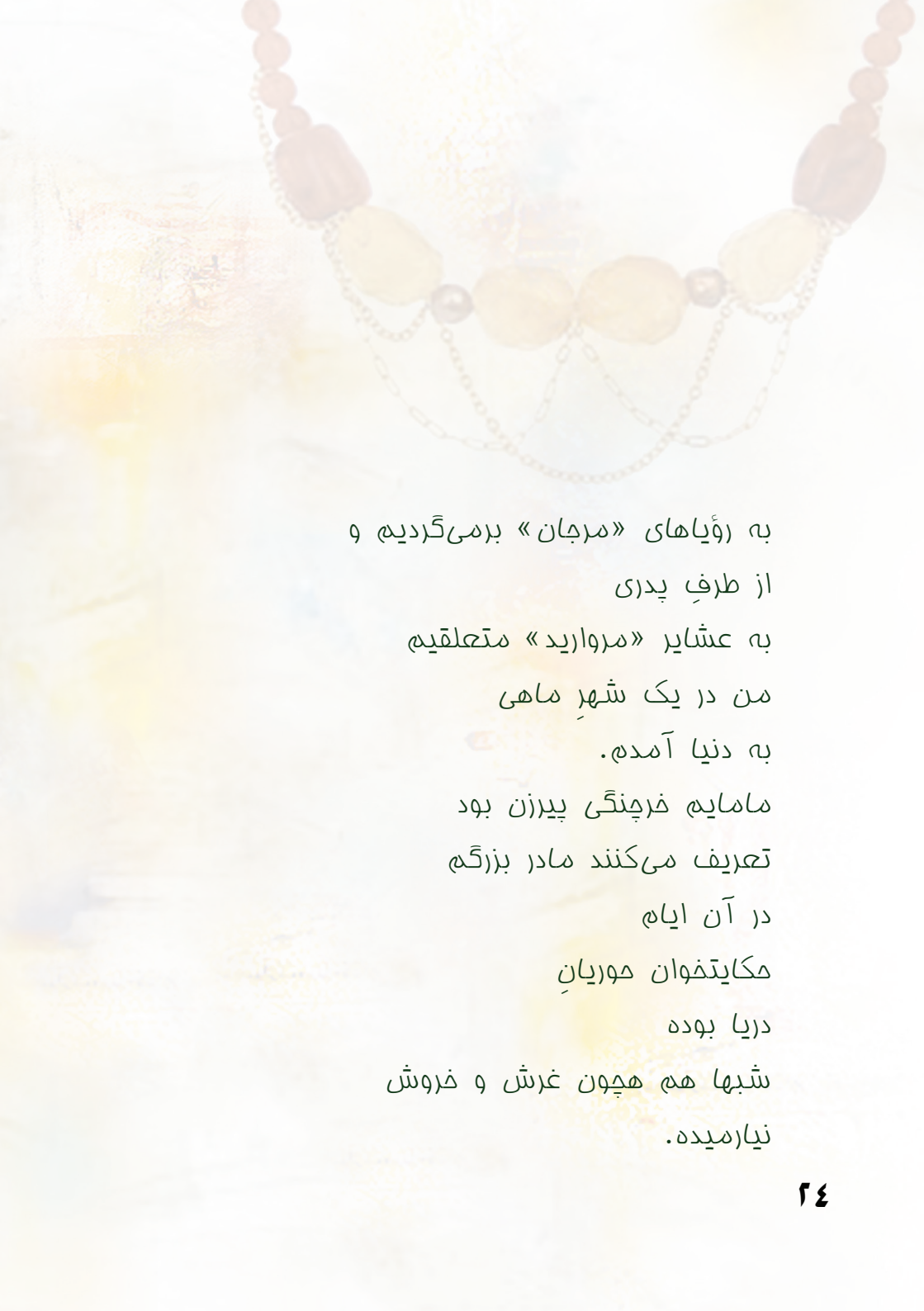
دیر وقت است و پافشاری فریادم و  
مستعجلم و باید  
این تنم فقط مال من باشد!  
سرپشمنه فود و، رودبار هم فود باشم!  
وقت آن است روح من مُدام  
ترانه‌ی روی لبهایش قصیده‌ی پرنده  
یا رنگِ آزادی بی پروای داخلِ تابلو  
یا پرده‌ی مفتوح  
همیشه‌ی تئاتر باشد و  
مستعجلم و دیر است و در شتابم  
مداقل  
کلافِ این صدای متزلزلِ اکنونم را



دور انداخته به دستِ گردباد بسپارم  
تا آنرا با خود ببرد و در نزدیکِ گورچه‌ی  
دیروزش به خاک بسپارد!  
این رنگِ زردنُبو و ژولیده‌ی امروزه را  
به دره و به زیرابی بریزم و  
این بوی پُژمرده و پیریشانمالم را  
به زباله‌دانی بیاندازم و  
این سرِ بی حرکت و فاموشتم را برداشته و  
عوض کنم و سَدری یاغی و  
بسیار تازه در جایش بگذارم!  
این صدایِ نارنجی هم، صدایِ گردنبندی تن  
آبی و چشم سبز است. تا به اکنون زنده است.

نوهی تازه‌ی گناهان است و می‌خواهد همه‌ی  
خداوندانِ نرینه و همه‌ی پیامهای نرینه را در  
مقابلِ پریشی نگه دارد و زندگی را از نو  
بازنویسد. تنش را از نو بیافریند. حکایت‌های  
مادینه را از نو و به نحوی دگرگونه بازگوید.  
در حقیقت اگر ضروری باشد، اگر قهرمان وجود  
داشته باشد، این گردن‌بند، قهرمانِ این نثر من  
است!...

گردن‌بندم و از تفسیر مادینه‌ام  
جسمم آبی و پشیمانم سبز  
اهلِ دریا هستم  
از جانبِ مادری در اصل



به رؤیاهای «مرجان» برمی‌گردیم و  
از طرفِ پدری  
به عشایر «مروارید» متعلقیم  
من در یک شهرِ ماهی  
به دنیا آمدم.  
مامایم فرپنگی پیرزن بود  
تعریف می‌کنند مادر بزرگم  
در آن ایام  
مکایتفوان موریان  
دریا بوده  
شبها هم همچون غرش و فروش  
نیارمیده.



پدرم سنگی کاسب در کفِ رودخانه بود و  
در بازارِ عطاران  
فاویار فروخته است.

آن وقتی که بر روی زمین آمده و  
برای اولین بار آفتاب بر من تابید  
درفششم نزدیکِ نزدیکُ

بر چشمان چند مرد تابید و  
همینکه فهمیدند سنگی مادینه‌ام

درجا سبیل‌هایشان تبسم کرد  
در آغوشم گرفته و بوسیدند


سپس از سنگِ نر دورم ساختند  
تا روزی، در تولدی دیگر



به گردن‌بند زن تبدیل شدم و  
در یک سفرِ دراز  
چون سفرِ دورِ بادِ سوزان و  
فوابِ درازِ بیابان  
از جنوب تا به شمال  
به همراهِ چندین دفترِ انگشتر و انگو و  
زن گوشواره و فلخال... تکان تکان  
سوار بر پشت تاریکی  
سوار بر پشتِ روشنایی  
سوار بر کبکبه و شتر و  
سوار بر میخ و ماشین و  
سوار بر کلماتِ عربی

رو ببالا مرا بردند  
تا آخر بار  
مرا به شهر سفید و  
به نزد خدای برف رسانیدند!  
#

در آن شهر  
یک مغازه با شیشه‌بند آبی از رنگِ  
آلاله، در خیابانی زردفام  
اولین اتاق و خانه‌ام گردید!  
در بالکنِ یک زَف، در طبقه‌ی سوم  
در یک گوشه‌ی صورتی، روبروی یک خیابانِ عمومی  
مقابلِ قصری سفید، به‌مراهِ سه گردنبند دیگر




آن‌ها هم مادینه،  
آویخته شده بودم!  
آن فوهرانم  
هر سه کوتاه قد بودند  
من از همه زیباتر و  
من از همه شیکتر و  
به بها و وزن و اندازه هم  
گران‌بهار بودم.



تا آن هنگام نیز شباهنگام در میان بلم‌های  
رؤیا، به دریا برمی‌گشتم و دستم در گردن آب  
بود. بر تشکِ خوابِ جلبیکی دراز می‌کشیدم،

امواج بالشم گردیده و ماهی‌های ریز دسته دسته می‌آمدند و همچون زنجیرِ طلایی و رنگارنگ دورم را می‌گرفتند. ماهی‌های بزرگ هم گاه به گاهی سر می‌زدند. در نهایت قبل از سفر، به امانت، تا از آنطرف برمی‌گردند، یک دو مشت خاویار پیشم می‌گذاشتند.


زندگی در فعرِ دریا آرامش است. حتی اگر سنگ هم باشی، هنوز نرمی، آب به تو می‌آموزد در همه حال آغوشی باشی گشاده و نرم و ملوس بر روی هرچه رنگ است و برای دوست داشتن همدیگر. تا روزی



که آنجا بودم گُل و گیاه نمی گذاشتند  
حوصله ام سربرود. همه روزه با یک ماهی  
نامه رسانِ پهن چندین نامه ی سبز و قرمز  
برایم می فرستادند.

تا زمانیکه آنجا بودم تمام گفته ها نَرَم بودند.  
روابط همگی دوستانه و نر و ماده همچو  
یکدیگر بودند. اما همینکه گردنبند شدم و  
قد کشیدم و کوچ کردم و از وقتیکه به این  
شهر آمده ام و این آلاله ی مغازه ی آبی خانه ام  
شده است، وسایلِ نرینه، سبیلوهای از خود  
راضی با صداهای خشن دار در رف های بالا  
و، در اتاقهای مقابل، روز باشد یا شب، هر


چهار تای ما را زلّه کرده‌اند. صاحبِ مغازه،  
که خود او هم مرد است و از نژادِ آنهاست، از  
آنها پشتیبانی می‌کند. در آن ویترنِ مقابل،  
یک کراواتِ سرخ فام دراز زندگی می‌کند،  
هر باره شیشه‌ی جلو خود را باز کرده و با  
صدایِ بلند، بنحوی که پیاده‌رو خیابان هم  
می‌شنوند، به ما متلک می‌گوید و کلماتش  
رکیک و غیر از آنها داد می‌زند: «مادینه  
فقط برای سکوت و آشپزخانه و زیرِ لحاف  
و دیگر هیچ!» کاری کرده که خود را پاره  
کرده و مهره مهره، سر به بیابان بگذاریم. در  
رفته‌ی دست چپ هم یک موکش مردانه‌ی



کله گنده و پا کج، شب و روز به من گیر  
داده و تا مرا می بیند شروع می کند به سیل  
تاب دادن. این موکش مدام در مقابلِ اتاقتش  
قدم می زند و مدام هم مشغولِ کندنِ موهای  
صورت خودش است. نمی دانم چرا یکی پیدا  
نمی شود او را بخرد و خلاصمان کند! در  
رفه‌ی دست راست هم یک زنجیرِ ساعت  
مردانه هست که تمام تن و بدنش همچون درونش  
پر از عقده است. مدام مشغولِ تمطط و جعلِ  
مارکها و خمیازه کشیدن است. وقتی هم که  
ما را می بیند، دیوانه‌ی دیوانه می شود و در  
جلوِ شیشه‌ی ویترن قدم می زند و خود را به



رخ می‌کشد و مرتب چشمک می‌زند! در  
میانِ مردهای این محله، یک شیشه عطر  
هست که آرام است. با خودنویس جنبِ خودش  
دائماً مشغول نوشتن است. چنانکه می‌گویند  
قصه‌پرداز است. در رفه‌ی بالای بالا هم یک  
عینک چشم چرانِ سبیل باریکِ زندگی  
می‌کرد، یک عینکِ بینهایت شیک و هم  
دوست داشتنی، مدام برایمان ترانه می‌خواند.  
نزدیک بود دل را در دلش جای دهم. چیزی  
نمانده بود چشمانم را به او بدهم. یک دو  
بار هم دورادور تبسم مهره‌هایم را برایش  
فرستادم. اما افسوس دیروز یک دخترِ نی




نواز او را خرید و برد. عینک بسیار خوش  
صدایی بود. در یک ترانه‌ی لطیفش که برای  
من سروده بود، چنین می‌گفت:

مادمی که از دریا آمده‌ای، بیا دفتر  
من برایت بادبان می‌شوم و  
در آغوشِ داخلِ بلمی... بیا دفتر  
همچون امواج به‌مراهم  
به دورِ دور می‌برمت  
تا به جزیره‌ی عشق می‌رسیم و  
به اطراقتَه مهتاب!  
مادمی که از دریا آمده‌ای، بیا ای گل

هرچه بفواهی تقدیمت باد  
از سپیده‌ی داخلِ روحم  
تا سببِ سرخِ قلبم  
به شرطی که مهره‌ی روی «پستان»  
از کلامان نرنجد  
بیا ای گل، بیا دفتر!...

**گردنبند ۲:** شانس نداشتیم و به شهری افتادم  
به مغازه‌ای، گرچه اسمش آلاله است  
اما تمامی نرینه‌هایش لاجاز و فشن و  
خودپرستند. آن تیغِ ریش تراشی و  
آن قلمتراش و آنهم کمر بندِ کمرشان...



آنهم تهدیدهای قیچی سبیلشان!

**گردنبند ۳:** اگر سرنوشت مرا، برای نمونه

به کشوری همچون ایتالیا و اتریش در

فلورانس ساکن می‌کرد، شاید اکنون آنجا

بر گردن رقاصه‌ای زیبا روی در کاباره‌های

شبانه‌ی آنجا بودم و در ورزش نسیم

تانگویی در اهتزاز می‌بودم!

**گردنبند ۴:** چه وقت خانمی قشنگ

پیدا می‌شود و بر گردنم می‌آویزد؟!


آشفته‌ام چون آفرین برگ درختی

در پاییز و، دلم تنگ است

چون آفتاب توی زندان!

چه وقت خانمی پیدا می‌شود و  
بر گردنم می‌آویزد؟!


گردنبندهای نازنین، انتظارشان چون قطره‌های  
شب‌نمی غمگین در دانه‌هایشان آماسیده بود.  
لبالب از تنهایی. دخترانی را که آنطرف دیوارها  
با گیسوی درازشان چشمهایشان را پاک  
می‌کنند و در شهر خود غریب‌اند و در کوچه  
و در خیابان خود. گردنبند ماده در این مملکت  
باید لب‌نخهای خود را بچوند. فریادشان را در  
گلو خفه سازند تا انباشته شده و به برکه‌ی  
بختهای تار تبدیل می‌گردند. ترانه‌های لطیف



لبالباند از نفسهای سرد روی یخبندانِ شعر  
و آنگه که شب در می‌رسد، به همراهِ کلوخ  
هذیان بر خود می‌لرزند. گردنبندها روزانه تا  
هنگامی که درهای مغازه‌ی آلاله باز می‌بود،  
آنها نگاهشان بر در و آرزوی منتظر بودند برای  
دست و پنجه‌ای که به مغازه داخل شده، آنها  
را بردارند و بر گردن بیاویزند!

منِ گردنبندِ دخترِ تنِ آبیِ چشم سبز، گرچه از  
گردنبندهای دیگر زیباتر بودم، اما بدشانس‌تر  
بودم. آنها ارزانت‌تر و من گرانبها‌تر! آنها یکی  
بعد از دیگری رفتند و به گردنِ خود شاد شدند

و تنها من در آن اتاقِ نارنجی خود باقی ماندم.  
از اینهم دردناکتر و ظالمانه‌تر، در یک بامدادِ  
بهمنی، ساعت یازدهی پیش از ظهر، هنوز  
گرمای بخاری قرمز به حدِ دلپذیر نرسیده بود،  
که صاحبم، سرش بر روی تکه کاغذی خمیده  
بود و آنرا مطالعه می‌کرد. به ناگه، دو نفر به  
سرعت به مغازه‌ی آلاله داخل شدند، یکی دراز  
و چشم همچون معدنِ خرما، دیگری هم کوتاه  
و لاغر اندام. اولی با زبانِ بیابان و بسیار تیزتر  
و خشن‌تر از زبانِ خارِ مگیلان به او گفت: شما  
صاحبِ مغازه‌ی گلِ آلاله هستی؟ صاحبِ منم  
در عینِ آشفتگی جواب داد: بله، منم! اسمِ




کاملِ شما «بیستون کاکه و یسه گلزاد» است؟!  
بازهم آشفته‌تر جواب بگفت: بله چنین است!  
اینبار دومی گفت: مغازه‌ات را ببند و تنها  
برای دو دقیقه با ما بیا!

او را بردند و گلِ آلاله به داخل باغچه‌ای سیاه  
سیاه افتاد. تاریکی و سکوت در هم طنین  
می‌افکندند. مهره‌ی بالاییم مهره‌ی پینم را  
نمی‌دید. گردن کشیدند و چشم چرانی دخترها  
انگار در میانِ شبِ تاریک محو شده باشد. نه  
کراوات سرخ فام و نو موکش کله گنده و پا  
معوج، نه زنجیرِ ساعت خالی بند، هیچکدام




صدایشان رنمی آمد و به لاک خود خزیده بودند.  
اولین بار بود چنین تجربه‌ی ناهمواری ببینم.  
اولین بار بود همه‌ی رنگها در مقابل چشمانم  
به سیاه تبدیل شوند. زیرا احساس می‌کردم که  
تنهایی دانه‌ی ماده‌ام، مرا به سوی دیوانگی  
می‌کشاند. زیرا بود که می‌دیدم نخام به نخ  
زودگسل و به جسمی مریض، تبدیل می‌شود.  
آینه‌ای دوست، مقابلم، او هم در یک قوطی  
سیاه، نه من او را می‌دیدم و نه او مرا. هوای  
داخلِ گُلِ آلاله سنگینِ سنگین شده بود و جم  
نمی‌خورد. روز بعدِ روز، تراکم گرد و غبارِ رنگ  
خاکستری بر پره‌های نفسم سنگینتر می‌شد و



مرا به تنگی نفس دچار می‌کرد. لباسهایم، تنِ  
آبی و چشمِ سبزم، گرچه خود آنها را می‌دیدم،  
اما می‌دانستم همچون دودکشِ یک بخاری  
حلبی کهنه شده‌اند. تفکرم، برگشت به ایام  
پیشین، به قعرِ عمیقِ دریا، به آن سفری که  
کردم، تنها چیزهایی بود، دال بر زنده بودن.  
گفتند تنها دو دقیقه و او را بردند!... دقیقه‌ها  
ساعت شدند، ساعتها، هفته و ماه و به یک  
کوچِ ناشناخته‌ی نامعلومِ فصلِ از همدیگر  
جدا شدن!...



در این شبِ نه هالی  
مهتابی هست تا خود بر آن بیاویزم  
نه تلالوِ ستاره‌ای  
کمی با من بنشیند و  
نه ترانه‌ی عاشقی  
تا خود به او بشناسانم.  
تنها، تنها، در خواب نیز همچون تنها  
در روشنائی تنها و  
در تاریکی هم دو تنه‌ایم در یک تن!...  
در کورسوی مغازه‌ی گُلِ آلاله  
نتوانستم تنها درونِ خود را ببینم  
باد پیچ‌های بیگانگی‌ام



مکانهایی که «بار» فدا  
هرگز به آنها نمی‌وزند  
مکانهاییکه تنها ماده  
دردهایشان را می‌شناسد و  
کسی دیگر نه،  
نَر که هرگز نه!  
به کف رودخانه سرازیر می‌شده و  
همچون سرازیر شدنِ طعمه‌ی  
نُکِ قلابِ ماهیگیری!  
«چه بسا از زمانِ خلقتم هم طعمه و  
هم ماهیم.»  
اشعه‌ی شاقولی آفتاب بودم و


آرام آرام تا کوفه‌های تاریکی پایین می‌آمدم  
«چه بسا از زمانِ خلقتم هم ظلمت و  
هم روشناییم.»

پایین آمده به دنیای سفلی و  
فدایگان؛ با هر فداوندی سرِ صحبت می‌گشودم  
مرد از آب درمی‌آمد.  
هر رنگی را که می‌دیدم  
هر صدایی می‌شنیدم  
هر چشمی و... هر گوشه‌ی را...  
جملگی مرد بودند  
توفان مرد و؛ امواج مرد و  
بندر مرد و، کشتی‌ها هم مرد بودند!



تو گویی فداوندگارانِ مادینه‌ی روزگارانِ عتیقِ من  
کجا باشند؟! چگونه ناپدید شدند؟!  
چه بر سرشان آمد؟! به دنیای علیا باز می‌گردم  
در میان گُل‌های آلاله‌ی تاریکستان!  
بازهم ترانه‌ی عینکهای فوش صدا  
در گوشم طنین می‌اندازد:  
«مادامیکه از آن دریا آمده‌ای... بیا دفترم  
من برایت بادبان می‌شوم و در آغوشِ بلمی...»  
آنگا دیگر همه چیز به باد می‌رفت  
مگر یک بَلَمِ گریبان بر آن سوار می‌شدم و  
تنها بدون عینک و بدون یار  
به داخل گردابِ ابدی خود فرو می‌رفتم!

گُلِ آلاله همچون من و شیشه‌ی عطر و رنگِ  
پریده‌ی نارنجی اتاقم و تمامی مادینه‌های درون  
خانه‌ها پژمرده‌ی پژمرده شده بود. چند ماه گذشت،  
نه هیچ دری لب بگشود و نه تاری از گیسوی  
خورشید نمایان بود. نابهنگام، هنگام ظهر درِ خندید  
و «بیستون کاکه‌ویسه گلزاد» به‌مراه آفتاب داخل  
شدند. در هماندم، کسی کسی را نشناخت. او چنین  
پنداشته بود جمله‌ی ما به اسارت برده شده، ما هم  
چنین پنداشته بودیم که او هم بخار غربت یا سراب  
گشته و فراموشی او را پوشانده‌است. تا یک  
هفته گُلِ آلاله مشغول خود تکانی و خود شستن  
و عوض کردن لباس و آرایش بود!




در شب ابتدای سال جدید  
گُلِ آلاله شاداب شد و نیمه مست و  
نیمه عریان به رقص درآمد.  
اتاق فندید و بالکن و روی رفها  
پر از ستاره و ریزفند و  
منجُبهای درگوشی و  
پیشننگهای تابش ماه گردیدند.  
من در آن شب از گُلِ میفکِ آرزو  
پیراهنی برای خود دوفته‌بودم.  
اما هنوز دلِ تنگم به گنجشکِ  
ترسیده در دستِ مرد و  
به آهویِ رمیده‌ی فسته‌ی فسته‌ی




پهن دشتی بینهایت خالی می‌ماند.  
من در مصیبت و در مقابلِ تابوت «آبی» و پژواکِ  
فغان، قطره‌ای اشک نمی‌ریزم  
اما وقتی یک شادمانی سر می‌رسد،  
من از شادی می‌گیرم و  
دسته دسته پروانه‌های اشک  
از پیشم می‌بارانم.

سالِ جدید و برفِ جدید هر دو باهم آمدند. برف  
زن است؟! یا زن برف است؟! در روشنایی کمی  
زردِ چاغها، پروانه‌ی دانه‌های غمگین، سه رج  
سه رج، ساکت، ساکت پایین می‌آیند. اولین بار



است مهمانِ سفید را ببینم، از آن پایین راه افتاده  
به اینجا بیایند. در تعجبم بعد از دیدنِ این رنگِ  
پاک و طاهر، این بارش دلپاکی و آنهمه سوزِ  
سفید، در این شهر چیزی باقی مانده باشد،  
در داخل روح و جان، به آن بغز و کینه اطلاق  
شود؟! خواب می‌بارد؟ یا خود برفِ محبت  
است؟! چشمم به آستانه‌ی دَر دوخته شده. از  
بالای درخت و عماراتِ خیابان، یواش یواش پالتو  
سفید ضخیم می‌شود. سه رج سه رج، ساکت،  
ساکت پایین می‌آیند. برف زن است؟! یا زن برف  
است؟! دورادور هم ساری را می‌بینم، سرگردان،  
او سار است یا من؟! سار هم زن است. نقطه‌ای

سیاه در دنیای سفید، زن است زن. امروز روی  
همه‌ی رفها، داخلِ تاقچه‌ها، سردشان است.  
پیراهن‌ها به دامنِ همدیگر خزیده‌اند. یقه‌ها،  
گردن‌ها را به داخل فرو داده‌اند، زیر پیراهن و  
پستانبند، لباسِ زیرِ زنان، یخ زده‌ی داخلِ محفل  
آلاله‌ها هستند و می‌لرزند. اما دستکش مردانه،  
جورابهای مردانه، همگی ضخیمند و بسیار  
نادرند آنهایی که گزند یابند. چشمم به آستانه‌ی  
دَرِ دوخته شده، آنجا زنی است در مانده‌تر از  
سار و عریانتر از بادِ دبور. صورتی است که  
به سیمای کوچه‌ی تنگ و به پنجره‌ی ترک  
خورده‌ی خانه‌ها مانده است. در مقابلِ آلاله،




جوانه‌ای آویزان است و فرو می‌ریزد، ایستاده و  
دستِ راستش را برای سکه‌ای دراز کرده‌است.

برف می‌بارد و فوابهای زن یخ می‌زند.  
برف می‌بارد و گاه به گاه بر خیابانِ سفید  
غمی سیاه می‌گذرد.  
پیشمِ منجمِ آغندهای سفید و  
میهمانانِ تازه را می‌شمارد!




هنگامیکه ساعتِ بالای سرم به صدا درآمد  
و از جا پریدم، ساعت شمار بر روی تختخوابِ  
یازده‌ی پیش از ظهر با دقیقه شمار همچون

زن و مردی جفت شده بودند. در همان آن  
خانمی داخل گردید. گلِ آلاله زیباتر است  
یا این خانم؟ پوستِ سفید، قشرِ نازکِ  
یخبندانِ طلوعِ صبحگاهانِ دریاست، یا  
خودِ گلبرگِ گلِ گلابی؟ قامت از نور و  
چشمهایش به رنگِ سبزِ سبزی. پیش آمد  
و در مقابلِ رفهام، به من زُل زد. دست دراز  
کرد. مرا برداشت. دلم هری فرو ریخت!  
مرا به گردنش آویخت. در آینه‌ی تمام‌قد،  
دو سه بار بر روی دانه‌هایم دست کشید.  
برایش خندیدم. برایم خندید. از گردنش باز  
نمود و آنگاه به مقابلِ میزِ فروشنده‌ی گلِ



آلاله رفت و بدونِ تردیدِ مرا خرید. شاد شدم.  
از رووی میز مرا برداشت و در کیف دستی  
کوچکی گذاشت. زنجیر را کشید و کیف را به  
شانه انداخت. احساس کردم که بیرون رفت.  
در اتاقِ تنگ و تاریکِ کیفِ دستی تا مدتی  
چشم جایی را نمی دید. از میان سوزنهای  
زیپ، نوری بسیار ضعیف داخل شد و پیشم  
آمد، کم کم چشمِ همه‌ی دانه‌هایم باز شدند  
و آنگاه اطراف خود را دیدم. یک دسته  
دختر آنجا بودند: قرمز موی، مو طلایی،  
قد بلند و متوسط. سیاه چشم و چشم آبی.  
قسمی چاق و قسمی ترکه. دختر آینه‌ی

نازنین و دختر سرخاب، دختر قلمی قطرانی  
دخترِ پودر سفیدِ سفید. دختر دستمال ابریشم  
و یک جفت دختر-گوشواره‌ی خواهر و، دو  
تا دختر-النگوی طلا و، دختر شیشه‌ای عطر  
و به‌مراه نام‌های مذکر که آنطرفتر بر کنار  
قلمی نشسته بود. ابتدا کسی با من سخن  
نگفت. وقتی سرخاب خندید، دختر قلم ابرو  
آمد و خطی سیاه بر آن کشید. در آن هنگام  
من پا درمیانی کردم و نگذاشتم دستشان به  
موهای همدیگر برسد. در خارج و در یک  
دست انداز جاده. همه بر روی هم ولو شدیم.  
یک دختر-گوشواره، به هوا رفت و افتاد



نزدیک من. شروع به صحبت کرد و باهم آشنا شدیم. برای اولین بار او به من گفت: خانم ما هنوز دختر است و هنوز شوهر نکرده و خانواده‌اش دارا هستند و خود نیز معلم است و درس‌گُردی تدریس می‌کند. پُر از آینه‌ی زبان است و تمام حرفها دوستش دارند. سنش هم سی و پنج سال و اسمش نیز همچون خودش زیبا میباشد و، خانم ارغوان است. منم گفتم: عمرِ منم سی و پنج مهره است و هم سن هستیم. دختر-گوشواری پر چنه‌ای بود. همچون گنجشک روی لبه‌ی بام در حرکت بود. با هر خنده و هر سخنی انگار برگ چنار است



که می‌جنبید. اینبار اما عیاروار، چند کلامی  
درگوشی در گوشم گفت. اما بخاطر های و  
هوی خیابان و صدای چرخیدن لاستیک و بوق  
ماشین، بیشترش را نفهمیدم. تنها آنقدر متوجه  
شدم که: خانم ما عاشق است و گاه به گاه برای  
دلِ خود شعر می‌سراید. دختر-گوشواره شعری  
را از حفظ بود و در همانجا و در ادامه‌ی راه  
برایم دکلمه کرد:

ای شعرِ زیبا

فانهِ ما، گر می‌خواهی فانهِ ما را بدانی  
آدرسش را بدست یک (بادِ) سرگردان سپرده‌ام



که تنهایی زن، خیابانش  
که فریادِ زن، محله‌اش  
که ابرِ سیاه هم خانه‌اش!  
تو این (باد) را چگونه می‌بینی؟  
چگونه او را مخاطب قرار می‌دهی؟ چگونه او را می‌یابی؟  
من نمی‌دانم ای شعر زیبا!  
خانه‌مان همه از مرمَرِ غدر و  
از بتونِ نرینه و از تیر آهنِ به فرمانِ آنهاست!  
شیشه‌بند خانه‌مان، آینه و گلدانها  
چینی‌هایش همه زن‌اند!  
ای شعرِ زیبا  
خانه‌مان اتاقِ پذیرایی

از تخته‌ی جسمِ مرد و  
پلکانها، کلیدها و قفلها  
همه مردند.

اتاقِ منجمِ ای شعرِ زیبا  
از زمینش تا به سقف

از غضبِ ریشِ پدرم ساخته شده و

از عصبانی شدنِ سبیلِ برادران و

از شن و ماسه‌ی تشرِ دایی و عمو و

از بلوکِ سرزنشِ تمامی خویشاوندان!

ای شعرِ زیبا!

بفاطر اینکه من شعرِ ماده‌ام

خانه‌مان جمله چشم است



از دیوارش تا به در و تا پنجره  
از حمامش تا توالت  
فیره، فیره، فیره، فیره  
همه پیشم است.


در این خانه چند بگردی در هر جایی  
از میاط تا راهرو و تا پشتِ بام  
آنچه که نیست نور افشانی فورشید و  
فکر و مغز است و

آنچه در این خانه نیست همانا گوش است!  
ای شعرِ زیبا!

نه (باد) را بین و نه کسی دیگر و هرگز هم به پیشِ  
من میا، دوست ندارم در این خانه


تو را ببینم شکسته چون شیشه بندِ دلم  
تو را ببینم پژمرده همچون روم و  
تو را ببینم رنجیده همچون تنم  
ای شعرِ زیبا!

آنگاه که دختر-گوشواره خواندنِ شعر را پایان  
رساند، دو قطره اشک بر گونه‌هایم سرازیر  
شدند و یکی از آنها به پشت گردنِ پسر نامه  
افتاد و یکه خورد. قلم ابرو هم از آنطرف گوش  
فرا داده بود، به سخن درآمد و ابراز داشت:  
هرچند من خود را منتقد به حساب نمی‌آورم  
و آینه نمی‌شوم، اما با این حال دو کلام برای



گفتن دارم. شعر رویهمرفته زیباست. اما در چند بیتی بسیار مستقیم و برخوردار است. و این علیرغم آنست که شاعر بسیار خود را با وزن و قافیه مشغول داشته است. بهرحال زیباست. دختر-گوشواره‌ی زبان دراز دوباره به سخن درآمد و گفت: همچنانکه بعد از کمی خود خواهی دید خانه‌ی بسیار زیبایی داریم. از هیچ چیز کم نداریم. اما دلِ خانم ما شاد نیست. همچون ماهی در زندان یا قمری در قفس است، یا یک آب‌گیر افتاده در مسیر خود. در این هنگام با توقف اتومبیل و باز شدنِ در و باز بسته شدنش، فهمیدم که به خانه رسیده‌ایم.

بعد از چند ثانیه احساس کردم از پله‌هایی بلند بالا می‌رویم به طبقه‌ی بالاتر. کلید چرخ‌ی زد و داخل شدیم. به ناگاه احساس کردم در آسمان در پروازیم. بر روی تشک پرت شدیم و در داخل کیف همه بر روی هم افتادیم. کلاه سرخاب پرید و خود را به صورت آینه کوبید و آینه هم شروع کرد به سروصدا راه‌انداختن. از بالا زنجیر کشیده شد و دست راست خانم به داخل آمد و در دو سفر همه‌ی ما را بیرون آورد. قبل از همه پسر نامه را روی بالش گذاشت و بعد از آنهم همه‌ی ما را یکی یکی در مقابل آینه‌ی تمام‌قد ردیف نمود. دل تنگ خانم اتاق سفید،



انگار جویباری غمگین است بهنگام زوال. هر  
آنچه در توانش دارد می‌کوشد، اما نه تالو  
کریستالهای تالار و نه لوسترهای رنگارنگ  
و نه بالکن زرین مشرف بر کوه، نمی‌توانند  
تارهای خوشبختی را به درون این روح که  
همچون حلزون کنار رودخانه‌ی تابستان، تنگ  
است و پریش. چقدر می‌کوشد، در داخل خود به  
کاوش می‌پردازد، نه ساقه گیاهی از آسودگی و  
نه پراونه‌ای از شادمانی و نه نوایی از آرامش  
و اطمینان نمی‌یابد. پدری از نِکِ قلاب و دو  
برادر چون سنگِ سخره دارد. قلبش فشرده  
است خانمِ پشتِ پنجره. دراز می‌کشد و صدای




«مردان»<sup>(۲)</sup> بر دو بالِ ابریشمین او را می‌برد تا  
برفهای دور کوهستان. به پیش ابرهای کوچنده  
می‌برد، به پیش کوچِ رو به شمالِ پرندگان.  
دلش بسیار تنگ است خانمِ اتاقِ سفید. خانم  
می‌خواهد و صدای «مردان» رؤیای خانم را با  
خود می‌برد تا به نزدِ خود.

چند روزی که در خانه بودیم، فرصت خوبی  
برای من بود تا دوستانِ داخلِ کیف را بهتر  
بشناسم. غیر از گوشواره‌ی پرچانه که فقط خود  
سخن می‌گفت و به کسی گوش فرا نمی‌داد،

---

۲- مردان در اینجا و در چند جای دیگر این قصیده  
منظور «علی مردان» خواننده‌ی بزرگِ کرد و دارای  
صدای ملکوتی است.




دفتر تلفنِ کوچولو برایم تعریف کرد که او  
بیش از همه تحت فشار است و چندین بار  
شبیخون آسا بر سرش ریخته‌اند که بدانند آن  
شماره تلفنِ خاص در داخلش نر است یا ماده!  
همچنان درگوشی به من گفتم: تعدادی از  
اسامی مذکر را به مؤنث تغییر داده است. برای  
نمونه: «سالار» را «سانا» نوشته و «دانا» را  
«دالیا» کرده است و الی آخر. آینه‌ی کوچولو  
هم همان گفته را تکرار کرد و گفت: خانم ما  
عاشق است و گه‌گذاری، مخفیانه، سرِ پیچ  
کوچه‌ای یا در گورستان، دلدارش را برای چند  
دقیقه‌ای می‌بیند؛ اما فاجعه آنجاست که این

دلدار برای او مناسب نیست! چون این جوان  
عاشق از محله‌ی حلبی آباد است و حق ندارد  
دخترِ محله‌ی کریستال را لمس کند.




پسر نامه، قبل از اینکه دخترِ عاشق او را  
بخواند، چهارلا شده در داخلِ پاکت بخود  
می‌گفت: چه وقت انگشتانش می‌آید و در سه  
گوش از روی جسمم باز می‌کند؟ این جثه‌ی  
چهارلا شده‌ام چه وقت در داخل دستانش  
یک لا خواهد شد؟ چه وقت پشتم راست  
می‌شود و سرِ پا و راست و روان مقابلش  
خواهم ایستاد؟ قسم اعظم نامه‌های این



روزگار عمرشان بسیار کوتاه است. همانا بعد از اولین نگاه می‌میرند و لاشه‌شان به داخلِ سطل زباله انداخته شده و بدست فراموشی سپرده می‌شوند. هر آنچه ماییم، هر آنچه نامهی دلداران است، در غمِ عمرِ کوتاهِ خود نیستیم و بیشتر بدان زنده هستیم که بوسیده می‌شویم و ما را بر روی مردمک می‌نهند! با نهایت دقت در نهانگاهی نادیده ما را پنهان می‌دارند. اگر رقبای مذکرمان از نوع تیغ و چاقو باشند، راهمان شاید به داخل آتش و شاید هم راهمان به داخل لباسهای زیرین بانوان برسد که ما را پنهان کنند، یا


به داخل بالش‌ها. اما ما همیشه با چند  
خطر بزرگ روبرو هستیم و دستمان بر روی  
قلبِ کلمه، مبادا کشف شده و رازمان برملا  
گردد! اما آنچه از همه ستم‌تر است و مرگی  
دردناک، هنگامی است که قهر و جدایی  
اتفاق می‌افتد و ما را تکه پاره می‌کنند!  
آرزو و رؤیای بزرگِ ما صلح است، ولی آن  
خطرات تنها برای پسر نامه‌های بیست که پیش  
دختر نامه‌ها می‌روند. وگرنه دختر نامه در  
خانه‌ی نرینه‌ها می‌توانند آشکارا در داخلِ  
همه‌ی اتاقها گردش کنند و ککشان هم نگزد!





یک روز عصر، خانم نازنین، یکی یکی دانه‌هایم را با دستمال پاک کرد و در مقابل آینه‌ی دیوار مرا به گردن بست، به‌مراهِ گوشواره و انگشتر و کُل گیسو و دو النگو خارج شدیم. در جلو درِ خروجی فرچه‌ی ریش تراشی پدر، موی سرش وزوزی، سبیلش هنوز کف آلود، با عصبانیت در مقابلش سبز شد و گفت: زود برگردی قبل از تاریک شدن هوا، فهمیدی؟! خانم سری تکان داد و هیچ نگفت. اما من در دل خود گفتم: «بخاطر اینکه فرچه‌ی ریش تراشی مرد است، آزاد است کی برود و کی برگردد، همچنین پیپ‌ها و خنجر و جوراب و


ساقبند و هر چه نر است در این خانه کسی از او نمی‌پرسد، کی می‌رود و کی برمی‌گردد!» روزی آفتابی و هوا مناسب. اولین بار بود چنین هوای پاکی مالمالِ سینه‌ی دانه‌هایم فرو دهم. بر روی سینه‌ی سفید مرمری خانم نشسته بودم. به خیابان و رهگذر و خانه‌ها و اطرافِ خود می‌نگریستم. زنِ چادری و زنِ مقنعه و زنِ حجاب دار. همچون دسته‌ی کلاغان، همچون بقچه‌ی گره زده. همچون قنடைِ شبِ تاریک. دلم برایشان می‌سوخت زیرا اینها آفتاب را از گیس و از گردن و از پاها و بازوانِ خود تارانده و سرِ خود را بدستِ عمامه‌های



دود و عمامه‌های تاریکی سپرده بودند. دلم  
برایشان سوخت زیرا آنها دست آموزِ کور بودند  
و عقل رام شده. دلم برایشان سوخت زیرا آنها  
هنوز هم نمی‌دانند که جاریه‌ی جزایرِ شنِ قدیم  
و آفتابه‌ی مردان هستند. آنها هنوز یک سوم  
زندگی‌اند و بدان راضی هستند همه روزه و تا

به ابد به آنها گفته شود: عقل ناقص!  
به مقابل فروشگاه گُلِ آلاله‌ی پیشین رسیدیم،  
یک آهی برای یادبودهایم برآوردم. رو به پایین  
به مقابل مجسمه‌ی آن زنی رسیدیم که زنجیر  
میچش را پاره می‌کند و پر می‌زند و بسوی  
آسمان...





بال بگشا تا تنِ یاغیت  
پرنده‌ی همره «باد» شود و  
با بازوی فدا  
ممال را در آغوش بگیرد.  
پَر بزن تا ابر یاغیت  
ببارد و همچون رگبارِ فشمگین  
بر سرِ ظلم و بر سرِ غدر و  
بر سرِ زمینِ مردِ ببارد!

تو چه داری از دست بدهی؟!  
بخیر از فریاد شکنجه و  
بخیر از پوشاک زخم!



تو چه داری از دست بدهی؟!  
بغیر از هویدِ محرومیت و برگهای فصلِ فزان؟  
تو چه داری از دست بدهی؟!  
بغیر از مهره‌ی  
اشک و بغیر از آینه شکسته‌ی غم و بغیر از  
تعدادی پیراهنِ غمگینِ غمگین؟!  
تاریفی از زغالِ داخلِ برف  
آتشی برپا کن  
شعله برکش ای زغال!

زُمانی از فریاد  
گردابی برپا دار

توفانی ای فریادا!

بته‌ای از غم و

فانه‌ای از مه و

عمری از بخار و

آینه‌ای برپا کُن و


بر دوش (روشنایی سوار شو

آینده را بافود بردار و به پیش ما بیاور!

به آنطرفِ خیابانِ بزرگ رفتیم. بر شاخه‌ی اولی

درختِ توتِ مقابلم چهار پنج گنجشکِ مَرَدِ

کله‌گنده دیدم، همه با هم یک شده و با



منقار به جانِ گنجشکی مادر افتاده بودند  
و پر و بالش را خونین و مالین کرده بودند.  
گنجشکِ مادر که سست شده بود داشت پایین  
می افتاد. آهی برایش کشیدم. در همان پیاده‌رو،  
جلو مغازه‌ی شیرینی فروشی، زنی گدا، لاغر  
و ترکه، یقه پاره و پا پتی، چمباتمه زده بود.  
سر به دامن فرو داده بود. به سختی می‌گریست.  
در همان گاه دختری به نزدش رفت و پرسید:  
خاله چرا گریه می‌کنی؟ او هم بهمراهِ هن هن  
سر برداشت و گفت: کمی پیش از این مردی  
دراز و شلوار سیاه کاسه‌ی پولِ گدایی‌ام را  
ربود و فرار کرد! آنچه امروز کاسبی کرده

بودم همه را ربود. آهی برای او هم برآوردم و چند تا از مهره‌هایم چشمشان نمناک شد. در نزدیکی گل - عطرهاى پارک شهر نیز، زنی همسن خانم بطرف ما آمد. پیراهنی بنفشه‌ای پوشیده بود. در همانحال با خانم همدیگر را در آغوش گرفتند. من و گردنبندِ گردنِ آن خانم هم به همان شیوه صورتِ همدیگر را بوسیدیم. گردنبندی سفیدفام و سیاه چشم بود. خونگرم و از همان اولین دیدار در دلم جای گرفت. خانمها بالای سر ما به گفتگو پرداختند و ما هم در پایین بهمان شیوه. من به گردنبندِ مقابلم گفتم: - روز زیبایی برای گردش و قدم زدن است،



اینطور نیست؟

— جدّاً روزِ قشنگی است. اما قشنگتر بود اگر بازو در بازوی «دلدارمان» گردش می‌کردیم!  
— آنکه به رؤیا می‌ماند، فکر می‌کنی ما هم آن روز را ببینیم؟!


— دیروز در محله‌ی ما با فتنه‌ی آخوندی از آنهاییکه دم از جهاد می‌زنند یک زن گردنبندِ عاشق و پسر انگشتی دلدار را سنگباران کردند!

— بعد چه شد؟ چه بر سرِ خودشان آمد؟  
دختر گردنبند دو تا از مهره‌هایش شکست و پسر انگشتی هم نگینِ سرش مجروح گردید.

خوب شد در آخر، دو قصه‌ی کوتاه با جرات و  
رفیقشان آمدند و آنها را نجات دادند!...  
— اما وقتیکه آزادی نیست، مگر هیچ چیزی  
وجود دارد؟

— شما شوهر کرده‌ای؟

— من بیوه‌زنم. شوهرم یک قلم روزنامه‌نگار  
بود. هر بار در جلسات و نشستها و بر صفحات  
روزنامه‌ها و مجلات هجده هجده صحبت از  
آزادی گردن‌بند و حق گردن‌بند و یکسانی و  
برابری می‌کرد. اما در خانه و با من چون  
اژدهایی بود بی مانند. برده‌اش بودم. به من  
حمله‌ور می‌شد و گل‌لیم را می‌فشرد و مرا



پاره می‌کرد. روزی به او گفتم: تو یک قلم  
دروغگوی دورویی هستی. در آنجا فرشته‌ای  
و در اینجا هم غول بی شاخ و دم. سپس از  
هم جدا شدیم. از اینهم بدتر، زن گوشواره‌ای  
همسایه برایم تعریف کرد و گفت: من گردنبند  
محببه‌ای را می‌شناسم که هر بار می‌گوید  
اگر چهار زن گردنبند محببه‌ی دیگر هم هویم  
بشوند بازهم قبول دارم و حلال است و هیچ  
مسئله‌ای نیست! اینست فاجعه!

— از این چیزها بگذریم! یعنی اکنون آزادی؟  
— تا حدی! اکنون برادری مزاحم است. یک  
آچار مکانیک است و مدام در تعقیبِ من



است که کجا می‌روم و کجا نمی‌روم؟! به  
من می‌گوید: گردن‌بند بیوزن خطر است! باید  
همیشه مواظبش باشی. مبادا پایش را کج کند  
و آبرویمان را بریزد!

— با مطالعه چطوری؟ می‌بخشی‌ها، فقط  
می‌خواستم بدانم آخرین کتابی که مطالعه  
کردید، چه کتابی بود؟

— «محلّه‌ی مترسک‌ها» ی «شیرزاد حسن»،  
چون مردِ شیشه‌عطر اینجوری هم وجود دارد!  
— متأسفانه من هنوز آنرا نخوانده‌ام.

— می‌بخشی، خانم حرکت کرد، باید بریم. خدا  
حافظ!



— خدا بهمراحت! لطفاً اگر بوسیله‌ی (باد) و  
مهتاب و پرنده هم بوده آن کتاب را برایم بفرست!



صبمگاهان، هنگامیکه آهوان بر سرِ آبِ خوابِ آلود  
می‌روند، می‌ترسند مبادا در پناهِ سنگی، تفنگی  
از جنس مذکرِ لوله سیاه، آنجا باشد و بناگه  
آتشی درگیرد و شراره‌ای به جسمشان فرو رود!  
غروبها هم، که آهوان به مرغزارِ خوابِ روان می‌شوند  
می‌ترسند که مبادا، شغالِ از جنسِ مردِ  
مملکتِ زن کُش آنجا باشد و بهمراهِ خواب و  
مرغزار آنها را بخورد!  
آهوان اعتمادشان از دشتی سلب شده که


گیاهان جسمِ خود را می‌کند و آبِ خود را گلالود  
می‌سازد!

آهوان می‌ترسند. مترددند.

آهوان به قله‌ی کوه‌ها هم اعتماد ندارند  
سنگ‌های صخره‌شان را رو بپایین فرو می‌ریزند  
تا بر سرِ جنگل و دامنِ خود بریزد!



آهوان شبها اصلا نمی‌خوابند، می‌ترسند مبادا  
زرنه‌ی رئیسِ عشیرت پیشه‌ها، بناگه به داخلِ  
لانه و پناهگاهشان شبیخون زده و آنها را به  
دورِ دور ببرند. آهوان بیکس‌اند. بسیار تنها و  
غمگینند. نه خانه‌ی خداوند و



نه خانہی قانون و نا خانہی امزاب، هیچکدام  
نه به حرام و درماندهی جسمشان پناه می‌دهند و  
نه پناه فریادشان هستند!




تنت کفری است ابدی و در میانِ هر دو پستانت  
نقش گردیده. حرامِ بزرگیِ گردونی که در میان  
پاهای شماست! در آن جسمِ باهم: گمراهان و  
شیطان و ابالهب جمع شده‌اند.

تنت کفری است ابدی و در میانِ هر دو رانت  
نقش گردیده! گناهی است که تا ابد بر صلیب و  
«توبه» ای است تبعید شده به آنطرفِ صدا و  
آنطرفِ رنگ و آنطرفِ پیام آسمان و آنطرفِ فط


نقش‌ی نَر و سرگردانِ همه‌ی فصول و دوران.  
تو آن بیچاره‌ای هستی که آدرست سراب است و  
همچون زاغچه‌ی فونالود تعقیب شده‌ای.  
سرت دزدیده شده، بویت در چنگالِ دوزخ و  
بی خداوند و، از تنهایی تنهاتر و از عذاب هم  
معذب‌تر، ای زاغچه‌ی تعقیب شده!

گُل‌های سرخ دختر، به مبارکی خداوندگاران  
کوچک، گناه در میانِ دو کفِ دستِ زبرِ پَر پَر  
می‌شوند و سکوت هم فرمانروای این مملکت از  
دیرباز. اینجا خبر ماهیگیری امیری بیحوصله،  
انعکاسش از گوشِ پهنِ شاخه‌ایم بزرگتر است.



همچون خبرِ آن «ماه»های چهارده‌ای که  
به تخته سنگ صخره‌ها بسته می‌شوند و  
بدون ترس به داخل ژرفابِ برکه‌ها انداخته  
می‌شوند. از این نمازِ جمعه تا نمازِ جمعه‌ای  
دیگر، ناموش شستن در حوض مقدس خانه‌های  
خدا آب چون مضمحلی قرمز رنگ است و  
انتقام هم چون خنجر بر کمر نیام مردانگی:  
از این بارگاه تا آن بارگاه، از این اطلاعیه به  
آن اطلاعیه، از این تلویزیون تا آن تلویزیون،  
آنچه که تیترا ندارد، آنچه که تصویر ندارد: آن  
گیسوانی هستند که در گردنِ مادینه‌ها حلقه  
گردیدند. آن پستانهایی هستند که در بغل خود

خفه شدند. آن گردنبند و میخک بند و پستان  
بند و سربندی که دور از چشم خدا و خورشید  
و آینه، در میان چشمه‌ساری، در گورستانی،  
در زیر گنبدِ امامزاده‌ای، در حمام منزلی، در  
توالت خانه‌ای، در سکوتِ خالی کنار شهر،  
بر صندلی اتومبیلی، در سردابی یا در الموتِ  
کوهی، قطعه قطعه گردیدند و همچون گرد و  
غبار و آب آرزو، یا کفِ صابون و پَر در هوا  
و دود سیگار و چون علفِ داخلِ آبِ آمون و  
نشانی «تون بابا» بر سرشان آمد!  
اینجا گیاهِ پنیرک ارزانتراست یا گیسوی  
پیرزنی؟



لیفِ شامی ارزانتر است یا پستانِ زنی؟  
یک تار موی سبیلِ عشیره  
برابر است با فریادِ چندین زن!  
اینجا اقلیمگیر است... اقلیمگیر است اینجا  
طاعونِ آزار دادنِ زن!

آفتاب گفت:

از جنگلی میگذشتم


هر چه درختِ مادینه بود پرپینی به دورِ آن تنیده بود

اگر با اجازهی درخت‌های نر نبود

حق نداشتیم از کنارشان برگذریم!







در این مملکت  
همه‌ی مواضعا دو اتاق دارند  
همه‌ی حقوق دو اتاق دارند  
همه‌ی قانون‌ها دو اتاق دارند  
همه‌ی پیمان‌ها دو اتاق دارند  
در این مملکت  
از آن دو تا  
کدام ژنده‌تر و  
از آفتاب دورتر و  
دل‌تنگ‌تر و  
سفت‌تر و  
نمناک‌تر است



همانا اتاقِ زن است!

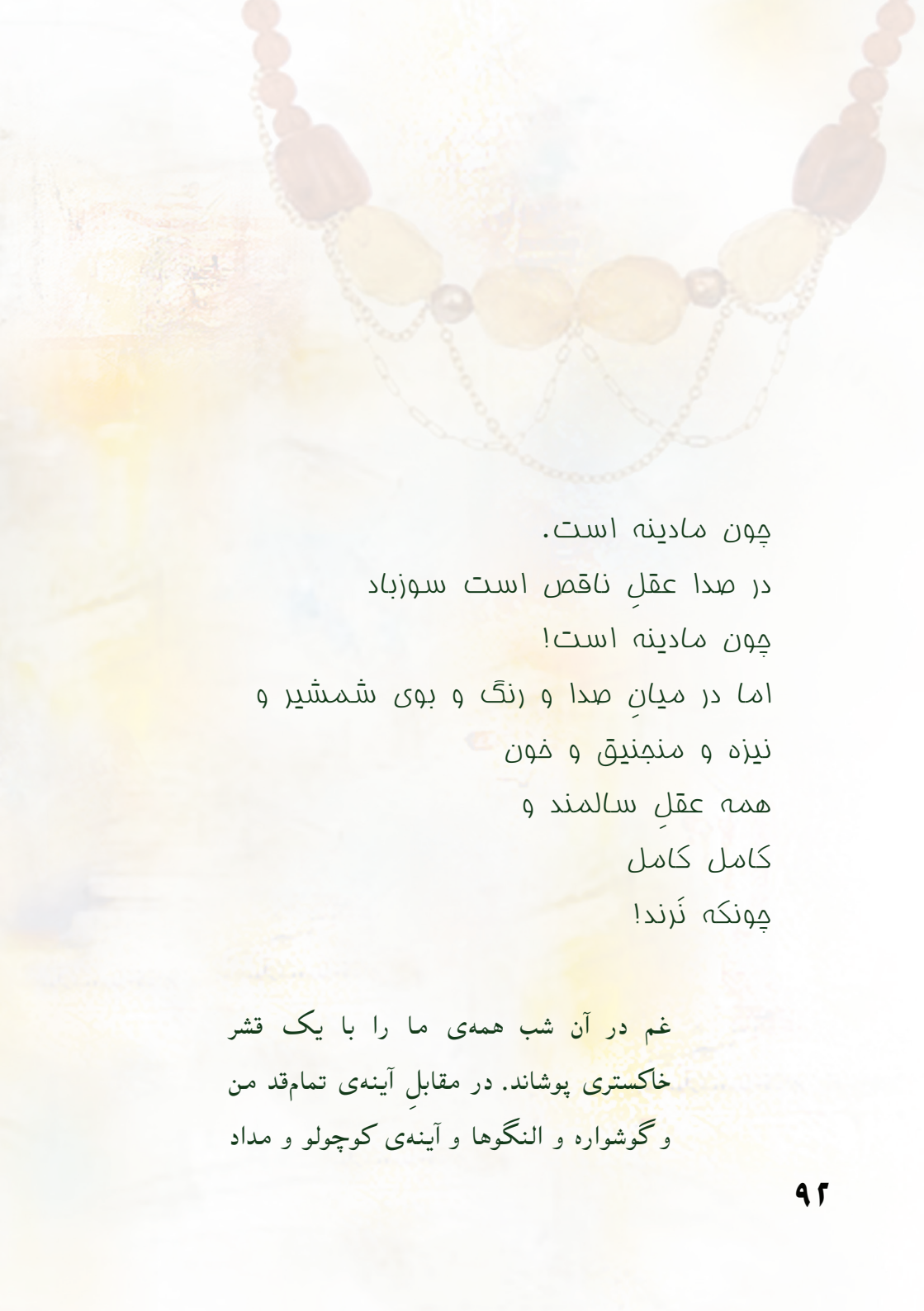


اینجا برای مردانگی عیب است  
در هیچ مناسبتی در هنگام داخل شدن  
زن را جلو فود بیاندازد  
مگر تنها در یک حالت  
که این او را بزند و دنبال کند و  
او هم از جلوش فرار کند!

ده دقیقه دیرتر به خانه رسیدیم. در مقابلِ درِ  
حیاط، تیغ و فرچه‌ی ریش تراشی و کمر بند  
چرمی و زنجیر و پوتین و کت و شلوار و

تمامی تبارِ مذکر ایستاده بودند، چشمهایشان  
سرخ و از آنها غضب می‌بارید. تیغ بگفت: خدا  
خدا می‌کردم چند دقیقه‌ی دیگر تأخیر کنید، تا  
خودم شما را به دست آن مناره بسپارم! فرچه‌ی  
ریش تراشی گفت: عقل ناقص چگونه باید  
افسارش بدستِ خودش باشد؟!!

در آسمان عقلِ ناقص است مهتاب  
زیرا مادینه است!  
بر روی زمین عقلِ ناقص است گُلِ سرخ  
چون مادینه است.  
در رنگ عقلِ ناقص است بنفش



چون مادینه است.  
در صدا عقلِ ناقص است سوزباد  
چون مادینه است!  
اما در میانِ صدا و رنگ و بوی شمشیر و  
نیزه و منجنیق و فون  
همه عقلِ سالمند و  
کامل کامل  
چونکه نَرند!

غم در آن شبِ همهی ما را با یک قشر  
خاکستری پوشاند. در مقابلِ آینه‌ی تمام‌قد من  
و گوشواره و النگوها و آینه‌ی کوچولو و مداد

و شانه به دور هم جمع شدیم. سر بر سر هم گذاشته و بسیار آرام راز خود آشکار می‌کردیم. خانم ما هم که بخاطر آن مرافعه بسیار عصبانی شده بود، از همان اول شب سر بر بالش گذاشت و به خواب رفت. آینه‌ی کوچولو گفت: فرجه‌ی ریش تراشِ چنین بدجنس در عمرِ خود ندیده‌ام. یک بار دیگر هم به این سرخاب هجوم برد و می‌خواست لت و پارش کند، چون لبهای خانم را کمی بیشتر سرخ کرده بود. شانه هم گفت: خوب است که شانه‌ی سرِ آن بدگلِ زشت نیستم. گوشواره‌ی طرف راست هم گفت: در این شهر بزرگ به این خانه افتاده‌ایم، این بدبختی نیست؟! النگویی هم اظهار داشت: من دوست دارم خرد و




خاکشی شوم و قیافه‌ی نحس آن تیغ را نبینم!  
ماسکارا هم گفت: راستش هر چه مرد است  
همچون نرینه‌های این خانه هستند؟ قلم سرخاب  
هم گفت: نه، نه! من یک قلم نرینه‌ی اصلی  
را می‌شناختم بخاطر حقوق گردنبند-زنی دو  
سال به زندان افتاد. در آخر هم آینه‌ی کوچولو  
بگفت: بیاید آن ترانه‌ی غمگین چند شب پیش  
را که برای خانم خود خواندیم دوباره بخوانیم:

فوابیده است، فانج پاییزه. فوابیده است ماه  
رنجیده. فوابیده است و قشری از مه بر پلکهایش  
نشسته است. فوابِ فیر، ای پری! فوابِ فوش ای

عزیزا! ترا به خدا بگذارید بخواهد و لااقل در خواب  
آزادی را ببیند. در خواب به پرواز درآید و لااقل در  
خواب یارش را ببیند.

ترا به خدا بگذارید دور باشد از پیشم پدر  
دور باشد از این خانه و از طعن و کتکِ برادر،  
خواهی که است، خانم پاییزه. خوابیده است ماه  
رنجیده. خوابِ خیر برای پری! خوابِ خوش برای عزیزا!


گردنبند گفت: در آن روزهای نامناسب، که آب  
و هوای این خانه، جو این اتاق را بکلی عوض  
می‌کند و آرامش و روشنایی گم می‌شوند و  
نوعی از آشفتگی غنوده از نوع خزه‌ای که



از درون بر رخسارمان می‌نشینند. آن روزهایی  
که فشار چنگال با سوزن آجین کردن تن  
خانم هجوم خود را گسترش می‌دهند و، او هم  
بعد از یک سلسله فریاد و فغانِ سهمناک  
و بال و پرزدنی بی سرانجام ناچار می‌شود  
ساکت و بیصدا همچون کابوسی خونسرد بر  
سینه‌اش، بر تخت‌خواب هر دو زانو را به  
سینه می‌فشارد و مُچاله می‌شود و بالش  
را بر صورتش می‌گذارد برای اینکه چشمش  
هیچ چیز را نبیند و هیچ کس را نبیند.  
من اکنون دانه‌هایم آن خوابهایی را می‌بینند  
که او می‌بیند: دیشب ساعت دوی بعد از




نیمه شب خانمم، آهوئی تنها و جدا مانده از  
رمه‌اش شده بود. در یک پهن‌دشت گسترده که  
گیاهان نارنجی و تپه‌های ماهوری باهم جا  
عوض بکنند، بهم می‌آمدند و صدایشان بلند  
بود که به خرناسه‌ی گاو قربانی ماننده بود  
بهنگام قربانی شدن! در آن پهن‌دشت آهوئی ما  
آشفته و پریشان بود به هر طرف زُل می‌زد و  
انگار بدنبالِ جفتِ خود می‌گشت. اما نگاهش  
منقطع و وقتیکه به دامنِ ماهور رسید دیگر  
در آنجا گم شد. آهوئی تنها در دل بگفت:  
«من قبلاً چنین پهن‌دستی ندیده‌ام، آنها عادی  
بودند. اما این پهن‌دشت به قالیچه‌ای سحری



شبیبه است که امکانش هست خدا در این  
مکان زندگی کند!» هنگامیکه این حرفها  
در دلِ خود بگفت صدای جهشِ ماری را شنید  
که از داخلِ بوته‌ای در کنارش می‌خواست بر  
او حمله برد. اما او با جهشی بلند و سریع  
خود را از آن خطرِ رهایی بخشید و اینبار  
ببالایِ یک مکانِ بلندی رفت که مشرف  
بر یک برکه‌ی قرمز رنگ بود. در داخلِ  
برکه، بلمی دید که مجموعه‌ای از مردان در  
سیمای پدرش همگی به ردیف بر کنارِ بلم  
نشسته بودند و قلانهایشان را به داخلِ عمق  
آب رها کرده بودند. هنگامی هم که قلابها

را بیرون می‌کشیدند، بجای ماهی سر آن  
دخترهایی با قلابهایشان بالا می‌آمد که آنها  
هم به گونه‌ای به خود او شبیه بودند. بدون  
کم و کاست به خود او شبیه بودند. او ترسید و  
مکانش را تغییر داد و به طرف چپ چرخید.  
احساس کرد از ناف ببالا زن است و خودش  
و نیم دیگرش آهو شده. خود به خود گفت:  
«اگر فردا گردن بند-زنها مرا به این صورت  
بینند، چه خواهند گفت؟» وقتیکه سرش  
را به پایین خم کرد در مقابل خود لانه‌ی  
مورچه‌ای بزرگ بدید. اما نصف مورچه‌ها  
بصورت مردان کوچک بودند و نیمه‌ی دیگر




هم در هیئت زنان کوچک. دقت نمود، هرچه مورچه‌ی زن است خدمتکارِ مورچه‌های مرد هستند. راه را برایشان پاک می‌کنند، دانه جلوشان می‌گذارند. پاهای گالودشان را پاک می‌کنند و آنها را مشت و مال می‌دهند. مورچه‌های مرد هم بیشترشان به پشقل‌ها تکیه داده و می‌خندند و فرمان صادر می‌کنند. با چشم خود می‌دید: در مقابل دروازه‌ی لانه‌شان مورچه‌ای را محاصره کرده بودند، هر عضوش به دستِ مورچه‌ای مرد افتاده بود. می‌شنید مورچه‌ای جارچی جار می‌زد: «بهنگام کار ناشرعی و در پناه سنگی

دو مورچه‌ی نر و ماده را دستگیر کرده و بعد از تحقیقات، تقصیر از مورچه‌ی کولی می‌باشد که مورچه‌ی مجرد را فریب داده است. اکنون این یکی را رجم کرده دیگری را تا زمستانِ آینده به زندان می‌اندازیم!»

هنگامیکه خانم از خواب بیدار شد، ساعت سه بعد از ظهر بود. اما تعجب در آنجاست وقتی که در او دقیق شدم نصفش زن و نصفِ دیگرش آهو شده بود!



در یک شبِ سرما زده‌ی دست و پنجه از سوزِ سرما بی‌حس شده، آینه‌ی کوچولو گفت:



راستش ما برای اینکه در این اتاقِ گرم و  
ملایمِ زندگی می‌کنیم از چیزهای مادینه‌ی  
فقیر و بی‌چیزِ بیرون و این شهرِ خیر نداریم.  
ما چگونه زندگی می‌کنیم؟ ما اگر با پای  
خود نگردیم و با چشم خود نبینیم، نمی‌توانیم  
این دنیا را بفهمیم. منهنم پرسیدم: صحیح...  
اما چکار می‌توانیم بکنیم؟ قلم دو بار پشتِ  
سرِ هم عطسه زد و پس از آن گفت: در اینجا  
چه چیزی از این آسانتر است؟ می‌توانیم هر  
شب همینکه خانم خوابید یکی یکی از سوراخِ  
پنجره یا از زیرِ در بیرون رفته و به خانه‌هایی  
برویم که در و پنجره‌شان از دور فریاد می‌زند

که چقدر فقیر و گرسنه و ژنده هستند. شاید از همه سریعتر این بلبل نازنین باشد که خانم گاه به گاه آنرا به سینه اش می زند. بلبل گفت: من حاضرم همین امشب خود را از مدالیایم جدا کرده و از زیر در بیرون می روم تا به حیاط می رسم و از آنجا پرمی زنم و چه خانه ای را که بخواهم می توانم زیارت کنم. چنین هم کرد. بعد از اینکه خانم خوابید. بلبل خود را از مدال باز کرد و ابتدا سینه خیز رفت تا زیر در و از آنجا هم به خارج اتاق رفت و جیکی زد و از چشم ناپدید گردید. اما ما تا چند لحظه دستمان بر روی قلبمان، از آن می ترسیدیم که



فرچه‌ی ریش تراشی و تیغ او را ببینند و او را بگیرند و با پَر و بالِ خونالود او را به داخل بیاورند. تا بیشتر وقت می‌گذشت ما بیشتر مطمئن می‌شدیم که اتفاقی برایش نیافتاده است. در آخر هم خواب بر ما نیز مستولی شد و بخواب رفتیم.


سپیده‌ی بامداد بود که من با صدای خش خشی بیدار شدم. وقتی نگاه کردم دیدم که بلبل است و از زیر در داخل می‌شود، اما سر تا به پایش آب از آن می‌چکد. خواستم چیزی بگویم، اما او به سرعت بالش را بر روی لبه‌ایم گذاشت و در گوشی به من گفت: ساکت! برو بخواب.



فردا شب هر چه دیده‌ام برایتان تعریف می‌کنم.



فردا شب، بلبل که در میان ما نشسته بود، تعریف کرد: از حیاط که به پرواز درآمدم نمی‌باران می‌باریدید. اهمیت ندادم. به آسمان بالای بام خانه‌ای گاه‌گلی در حلبی آباد رسیدم. ابتدا روی شاخه‌ی درخت ژاله‌ای نشستم. بعداً پایین آمده و به مقابل تنها اتاق اندرون رنگ زردش رفتم. از زیر در داخل شدم. در گوشه‌ای خود را پنهان کردم. وقتی نگاه کردم دیدم که زن گردنبندی مریض روی رختخواب دراز کشیده بود و در حال جان دادن بود. سه مهره‌ی




ریز، بچه‌هایش، در کنارش نشسته و زاری  
می‌کردند و نان می‌خواستند. نقل می‌خواستند  
و عروسک می‌خواستند. او هم جان می‌داد  
و چشم به دیوار دوخته و نمی‌توانست چیزی  
بگوید. منظره‌ای جانگداز بود. چند قطره اشک  
از چشمانم فروراید. وقتی که به دیوارِ مقابلم  
نگاه کردم، دیدم به همان طریق تصویرِ «دختر  
کاه‌فروش» هم بیصدا گریه می‌کند. هیچ چیزِ  
مذکر در آن اتاق نبود، بغیر از تصویر سیاه و  
سفید عقابی جامدانی بر سر که گردن‌بند مریض  
چشم از آن بر نمی‌داشت. نابهنگام معجزه‌ای  
روی داد. عقابِ جامدانی بر سر از دیوار پایین

آمد و به نزد گردنبند مریض رفت و مدام دست بر موهای مهره‌های ریز می‌کشید. آنها هم نان و نقل و عروسک می‌خواستند. گردنبند در حال جان دادن بود، تا سرش بر آنها خم گردید. عقاب بوسه‌ای بر جبینش زد و آنگاه جامدانی از سر برگرفت و بر رویش کشید. من بیشتر از آن نتوانستم در آنجا بمانم. زیرا آرام از زیر در بیرون رفتم.




بیرون رفتن شبانه‌ی وسایل گوناگون ادامه داشت. شبی که قلم ابرو بیرون رفته بود، شب بعد از آن تعریف نمود: از اینجا که رفتم، بعد



از اینکه کلاهم را بر سرم گذاشتم از کنار دیوارها به نزدیک کناره‌ی شهر رسیدم. چه منظره‌ی ترسناکی بود. در یک گودال لاشه‌ی یک گردنبند بی سر دیدم. هنوز خون از آن جاری بود. به خود گفتم: چرا؟! آخر چرا؟! بناگه در کنارم شب‌هی سفید هویدا شد و با صدایی بسیار غمگین گفت: من روح ترانه‌ی کشته شده‌ی «قادر کابان»م امروز غروب که دنیا رو به تاریکی رفت، پدر و پسر خنجری این گردنبند را در اینجا سر بردند. تنها بخاطر اینکه یک ترانه‌ی مرا به‌مراه بوسه‌ای برای دلدارش فرستاده بود!



پشمه بودیم و گوش بودیم و شبها می‌گشتیم.  
به داخل پنبه‌ی آزارِ آرامِ زن می‌رفتیم. به داخلِ  
اتاقِ گریانِ درازِ گردنبنده زن می‌رفتیم. نمی‌دانیم چه  
بگوییم. غدرها آنقدر زیادند نه داد و نه دادگاه و  
نه تاریخ و نه خداوند نمی‌توانند آنها را بشمارند!  
غدرها، شبانگاه از نیام برکشیده می‌شوند. آنگاه که  
صدا می‌خوابد و رنگ می‌خوابد و  
رازها به تونلِ ظلامِ شب تبدیل می‌شوند  
غدرها می‌جنبند و روشنایی سرش را به داخل می‌برد  
و تاریکی سرش را از آن طرفِ ترس بیرون می‌کشد  
غدرها تنها نیستند، خداوندگارشان بهمراه است



شاه صفره و سلطانِ توفان و آتش نرینه‌ی دوزخ و  
شمشیرِ فرهنگ و سبیل تابیده‌ی داستان و پاردينِ  
سنگی سنت و شلاقِ چفماقِ اخلاق در پشت سر  
دارند. غدرها ذکور این دنیا و آن دنیايند. شلاقها  
مُجِ حلال بهمراه دارند. پنجه‌ی خدا و جبرئیل و  
آسمان را بهمراه دارند.

چشم بوديم و گوش بوديم و شبانه می‌گشتيم.  
فانه نبود جیغِ ترسیده‌ی رنگی مادینه در آن نباشد.  
گیسوی پیچیده‌ی ترسیده‌ای در آن نباشد. فروزهای  
از بوی آرزوی کشته شده‌ی زنی تنها در آن نباشد.  
غدرها شبانگهان از نیام برمی‌کشند، آنگاه که  
رنگِ فون سیاه است و آنگه که کوری را می‌بینی

و آنکه که کَرشدن را می‌شنوی و آنکه که جنایتِ  
سربسته را.  
پیشم بودیم و گوش بودیم و شبانه می‌گشتیم.  
به جهانِ مراهِ زن قدم می‌گذاشتیم و فاکستر  
می‌شدیم. سراب می‌شدیم و بعدِ خود شبِ ترسی  
ابدی و سایه‌ی غمی سنگی را به‌جای می‌گذاشتیم.  
عدرها همیشه نرینه بودند. پیشم بودیم و گوش  
بودیم و ماسک برزده می‌گشتیم. هر شب زخمی بر  
تنمان می‌روید و هر شب فریادی از زمینِ مراهِ ما  
پیا می‌فواست و گناگمان هر باره در مقابلِ فدایی  
می‌ایستاد و تنها بودیم!...





گردنبندی دیوانه می‌گفت:

معلوم است که دور از پیشم شرف

اگر مرد از زن آبستن می‌شد


تعداد ساکنین این دنیا

اکنون سه برابر بود!

آن شبی که سرخاب لب، برای گشت و کسب  
اطلاع بیرون رفت، ما همگی آشفته و دستمان  
بر روی نگین و خاتم قلبمان بود. چون بارانی  
رگبار و شدید شروع شده و از این می‌ترسیدیم  
باران در او رخنه کرده و خیس خمیر شده به  
خانه برگردد. اما خوب شد که باران سریع قطع




شد. به همان ترتیب او هم شبِ بعد حکایتِ گشتِ خود را بدین گونه تعریف کرد: من مدتی بود به این فکر می‌کردم که به خانه‌هایی بروم که شما نرفته‌اید. یا نشانه‌هایی که در مسیر گشتِ شما نبوده باشد. کاری باشد مُبدع و به پیشِ آن گردنبندهایی برسم که بیشترِ مردم نه تنها دوستشان ندارند، بلکه از آنها بیزار هم هستند و در حاشیه‌های کیف آنها را گذاشته‌اند. و اگر آشکار شده و دستگیر هم بشوند، آنگه یا پشت و رو سوار بر خر می‌گردانند و خاک و دوغ بر سرشان می‌ریزند و از شهر بیرونشان می‌کنند، یا اینکه مستقیماً سر از تنشان جدا می‌کنند.



گردنبندهای تن فروش تعدادشان در حال ازدیاد  
است و سه چهار تایشان دزدکی با دو کس که  
گویا شوهر دو تای آنها هستند، در یک خانه‌ی  
دور از چشم، در حاشیه‌ی شهر مقیم هستند.  
من مدتی بود در تعقیب اینها بودم. آدرسشان را  
به درستی پیدا کردم. دیشب برای اولین بار به  
آنجا رفتم. من همچون روزنامه‌نگار و خبرنگارِ  
روزنامه‌ی «جیغ زنان» خود را به آنها معرفی  
نمودم.


ابتدا به آنها قول دادم که نه محل آنها را  
کشف کنم و نه اسمشان افشا نمایم. بعد از آنکه  
مطمئن شدند و به من اعتماد نمودند، آنگه راز

خود برایم افشاء نمودند. یک گردنبند سیاه چشم و لب شکری با زنج چانه، که از نحوه‌ی صحبت کردنش هویدا بود چقدر زرنگ و باهوش است، ابراز داشت: می‌دانم هم اکنون می‌پرسی که چرا این کار را می‌کنیم؟ منم می‌خواهم بطور مختصر برایت شرح بدهم: بخاطر اینکه گرسنه و تشنه و عریان بودم... گرسنه... تو می‌دانی گرسنگی یعنی چه یا فقط در باره‌اش خوانده‌ای؟! گردنبند دیگری که از رنگ و رویش پیدا بود چند سالی از همکارانش بزرگتر است و تعدادی از مهره‌هایش ساییده شده بودند، سیگاری آتش زد و گفت: هر کدام قصه‌ای



داریم. تیغِ حشیشی شوهرم مرا به سوی اینکار  
سوق داد! آنهم حکایتی است که سرِ دارز دارد  
و تفصیلش در اینجا نمی‌گنجد. اما به من گوش  
کن! من یک سرگذشتِ حقیقی خود را برای  
تعریف می‌کنم. قبل از چند سالی که معلوم  
است از حالا جوانتر بودم، یکی از مشتریهای  
بزرگم، یک هفت تیرِ مسئولِ اداره‌ی اطلاعاتِ  
دسته زرین این شهر بود. زود زود به پیشش  
می‌رفتم. در یکی از کابینه‌های حیاط مرا  
می‌گذاشت و اتفاق می‌افتاد یک هفته در آنجا  
می‌ماندم. منم بعضی اوقات از سرِ بیطاقتی  
از پنجره‌ی کابینه به بیرون نگاه می‌کردم. آه،

که چیزهای عجیب و غریب می‌دیدم. بسیاری اوقات دزدکی و نابهنگام کسانی به داخل اتاقم می‌آمدند که موی سرم از ترس راست می‌شد. تک و توکی را می‌شناختم: قلمی عمامه بر سر، از آنهاییکه می‌شود بر دامنشان نماز خواند. قلم کت و شلواری و کراواتی که گاهی مجله یا روزنامه‌ای در زیر بغل داشتند. دستارِ نجیب زاده‌ی اشراف، خنجر به کمر و شال چین چین بر کمر. شیشه‌های عطر گرانبها. تندرهای کنتراتیچی. تسبیحهای صد و یک دانه‌ای. شجره‌ی شال سبزِ ریش نورانی. آنهاییکه با پنجاه پشت خود را به کله‌ی عصای




امامانِ بزرگ می‌رسانند. اما از همه عجیبتر  
هر ده پانزده روز یکبار، گردنبندی چاق و  
کمی چهار شانه‌ی بالا گوش سفید، او هم  
دزدکی به داخل می‌آمد و مستقیم پیشِ هفت  
تیرِ مسئول می‌رفت. این گردنبد بسیار مشهور  
بود. از آنهم گذشته بود که گردنبندی برای  
خوشگذرانی و سکس باشد. خیر. اما نزدیک  
بود مغزم منفجر بشود. این حالت به آن مانده  
بود که: سرودی مثل «ای رقیب»<sup>(۳)</sup> گاه به  
گاه به رقیبِ خود سر بزند! این را به آن چکار  
باید باشد؟ من می‌دانستم کیست و جرأت هم

---

۳- سرودِ ملیِ کُردستان.

ندارم اسمش را بر زبان بیاورم. حتی اگر هم بگویم، چه کسی گفته‌ی گردنبند قرشمالی مثل من را باور می‌کند که صحبت از یک گردنبند شریف انقلابی بمیان آورد؟! من اکنون و آنگاه هم ندانستم این چه رازی است و چرا! و در ضمن دوست دارم راز دیگری هم در نزدت آشکار سازم. آن سالی که چهل قلم کوچک را دستگیر کردند و به آنجا آوردند، من در کابینه بودم. در آن شب من سینه تا بامداد برای آنها غصه خوردم. اما هیچ قدرتی نداشتم مگر اینکه در خفا برایشان گریه کنم. یک گردنبند دیگر همچون خودم از من شجاعت‌تر بود. چند




شب بعد از من به‌مراه کلاه افسری در اتاقی  
بودند، مشغول مشوب خوردن و خوشگذرانی  
بودند. این گردنبند دو سال پیش هم ده تا از  
نزدیکانش انفال<sup>(۴)</sup> شده بودند. این گردنبند بعد  
از آن فاجعه همیشه مات و غمگین بود. در آن  
شب کلاه افسری مست را زهر خورد می‌کند  
و روز بعد هم بدون تأخیر فرار کرده به شهر  
دیگری می‌رود و خود را مخفی می‌کند. کلاه  
هم بعد از دو روز می‌میرد. آن رفیقم دیگر  
برنگشت و دیگر او را ندیدیم، تا یک ماه پیش  
از این، وقتیکه «امن سرخ»، بدست درخت‌های

---

۴- پروسه‌ی نابود سازی ملت کرد توسط رژیم بعث با استناد به آیات قرآن.




انار افتاد! می‌دانی آن گردنبند کیست؟ همان سیاه چشم قد باریکی که طرفِ راست نشسته است و صحبت نمی‌کند. نگاهی به آن گردنبند انداختم و با سرگیج و حیران از آن خانه بیرون آمدم. در اینجا به سوی محله‌ای دیگر رفتم و به خانه‌ی گردنبندِ بیزارِ دیگری. از آنهایی که هیچکس آنها را دوست ندارد. آنهایی که حاضر شده‌اند با جامه‌دانی و شلوارهایی دربیامیزند که سالهای سال راه به سرنیزه‌ها نشان می‌داند و آنها را به چشمه‌ها و جویبارهای رمه‌ی آهوان یا به لانه‌ی عقابان هدایت می‌کردند. به او گفتم: شما که همچون گردنبند شریک



عمر آنگونه جامه‌دانی و شلوار هستی، چه می‌گویی؟ مهره‌هایش چشم به زمین دوختند و با صدایی پایین گفت: راستش من خود و دانه‌هایم شرمنده‌ام. مردم هرچه به ما می‌گویند درست است. اما گردنبند چه اختیاری دارد؟! من هیچ پناهی نداشتم. مجبور بودم پیش او بمانم. همچنین گفت: من بسیار دیر فهمیدم. مثل آن بود که از یک کابوس بیدار شده باشم. قبلاً نمی‌دانستم که دنیا چه خبر است. وقتی به آن جامه‌دانی شوهر کردم خود را چنین کثیف نکرده بود. اما بعد از اینکه آن همه گردنبند و گوشواره‌های زرد و سرخ را به

طرفِ جنوب تبعید کردند به اضافه‌ی روستای  
خودِ ما هم، آن‌گا هشیار شدم و فهمیدم من  
کجا هستم و جامه‌دانی شوهر منم چه اندازه  
پژمند و سیاه‌کار است. اما بعد از چی؟!  
چون من اکنون در مقابل صدها گردنبند بیوه  
و درمانده نمی‌توانم سرم را بلند کنم و نمی‌دانم  
چه بگویم!... وقتی از آنجا بیرون آمدم. در راه  
به آن گردنبند فکر می‌کردم و در دل می‌گفتم:  
ولی ما آن سیئه‌ای که کلاه را زهرخور کرد  
با چه اسمی خطاب کنیم؟ برای مثال به او  
بگوییم سلیطه‌ی شریف؟!... و به آن گردنبند  
چاقِ گویا شریف چه بگوییم، که زیر زیرکی




یکی از دوستانِ نزدیکِ هفت تیرِ مسئول بوده  
است؟ چه اسمی بر او بگذاریم؟

گردنبندی کاولی  
در یک فیابانِ عمومی  
دامنِ پیراهن‌اش را بالا برد و فریاد زد:  
من فقط جسمم را می‌فروشم  
خودم و بس!  
اما در همین فیابان می‌بینمشان  
در میانشان هست که جثه‌ی کوه و جثه‌ی  
دشت و جثه‌ی باغچه و  
تن آفتاب و باران را

فروخته است و  
بیخیال هم بر کُرسی  
شرافتِ این مملکت نشسته است.



تو منی یامن توام؟! یا کس به کسیم!  
غریب است روح تو، غریب است جسم تو،  
به فانات، به میهنت و به دنیا. انسانی و انسان  
نیستی. عدمی و عدم نیستی. نور از رَکَمِ تو  
برآمده، نسیم صدای تو بود. مادری و مادر نیستی.  
تم نیمه‌ی بارانِ کُشته شده و شما نیمه‌ی آفتابِ  
سر بریده. همیشه و همه گاه  
آینه‌ی مقابلِ فصلی فونالودی.



فداوند به شما گفته است: تو  
بهشت در زیر پاهایت داری و اما آن را به تو  
نداد که با آن بروی که به آن برسی! (باد) مذکر  
می‌آید و تو را می‌کند و آبِ نر تو را به  
گرداب می‌برد و آتشِ مذکر بر مرغزارت می‌زند.  
چنین بوده‌ای در «لوح الممفوز»  
ضعیفه‌ای و عقل ناقص و جاریه و صبایه و  
با شمشیر برایت نوشته‌اند.  
تو هستی و تو نیستی.  
برای رفتن‌وآب هستی و برای قابلمه و برای  
صدا و برای سیما و برای حرکت هم نیستی!  
تو منی یا من توام؟!!

یا کس به کسیم!  
یک وجب فرق میان جسممان به اندازه‌ی فرق  
میان پاکی و کثیفی بزرگ شد. مالِ منی،  
در امتکارِ منی، کلیدِ ابدیِ تنت در میانِ  
دستهای منست. روزانه با قاشق  
رَم به تو می‌بخشم و  
برای آنکه در هنگامِ آرزوی شوهتَناکِ مشتعلِ  
شبانهاام زدم باشی. مرده‌ای و نمرده‌ای  
تو می‌گویی و من سرم بدونِ گوش است  
می‌گویم و تو همه‌ی تنت گوش باید باشد.  
دیدنت در پیشِ چشمانت نیست و در پیشِ چشم  
منست. چشمان تو باید تنها نقشِ مردانگی و




غزاه و غزوه و غزب و غرور سرمدیم را  
ببیند!

بِقدر زیبایِ راهِ تاریخی و  
بِقدر فسیس و بی منفعت هم باشی  
روزی که بخواهی خود باشی و یاغی شوی  
تو منی یا من توام؟! یا کس به کسیم!

چند ماهی گذشت و گردنبد تن آبی و چشم  
سبز، یا روزها در گردن خامش بود، یا بهمراه  
دوستانش در مقابل آینه‌ی بزرگ نشسته بود  
و به آنها گوش فرا می‌داد. اما خود کم  
می‌گفت. شبی به آن اندیشید که دیگر وقت



خود را به هدر ندهد و در هر فرصتی که دست بدهد، کم کم شروع به نوشتن خاطراتش بکند. برای این کار هم به کمکِ قلم ابرو نیاز داشت، برای اینکه گفته‌های او را بنویسد. چون راستش گردنبند گرچه خوش سر و زبان بود اما در نوشتن قدرت انشای قلم ابرو را نداشت. آن مقدار خواندن و نوشتن هم که می‌دانست، همانا از خودِ قلم آموخته بود. بعد از دو ماه، یک دفتر سی صفحه‌ای را دو طرفه را از خاطرات یا مشاهدات و مستمعاتِ روزانه سیاه کرده بودند. گرچه قلم نمی‌توانست همیشه آماده باشد. هرچند



خاطرات جسته و گریخته بودند، اما در همان حال خواندنشان لذت خاصی داشت. از طرفی به این نکته هم باید اشاره بکنیم که قلم ابرو خیالپردازی و فانتاسی خود را نیز به این خاطرات اضافه کرده بود و همه‌ی آنها را از نو می‌نوشت.

آن شب، گردن‌بند دوست داشت بداند که آینه‌ی کوچولو و گوشواره و النگوها و سرخاب لب و شیشه‌ی عطر و شانه و ماسکارا و دفتر کوچولوی تلفن و دیگران هم نظرشان در مورد این خاطرات چیست و چگونه است؟...

ابتدا خود گردن‌بند کمی سخن گفت و از قلم ابرو

تشکر نمود و گفت: اگر او نبود این خاطرات  
چشمشان به نور گشوده نمی شد. سپس همه  
گوش شده و قلم شروع به خواندنِ خاطرات نمود:

امروز سرد است نه در فارچ  
حتی در درون ما برف می بارد.  
خانم مشغول نوشتن و  
در زیرِ پیشم کلماتِ فیس و  
گیسوها هم بر دفتر و  
عشق شعر و  
شعر هم خانم،  
زیراست که اولی




همچون شمع و دومی هم  
شمعدان است!  
غم سفید می‌بارد و  
ما هم در اینطرفِ پنجره  
دانه‌های غم را می‌شماریم

وا اسفا  
امروز عصر گردنبندی همسایه  
یک جوانِ رفیق  
در این برف  
خود را آتش زد و  
همچون زغال تا آخر سوخت.

زیرا او راضی نشده بود  
به یک چاقوی پیدرش  
شهر دهند!

امروز دلم همچون سیبی گونه قرمز پر شبنم  
است. شاد است. چون یک شنبه‌ی آینده به آن  
مراسم رنگاله‌ای که در سالن «انگور» اجرا  
می‌شود و قرار بر این است که گردنبندهای  
مادینه‌ی شاعر شعرهای خود را بخوانند.  
همچنانکه شایع شده گویا اشعار یاغی در  
میانشان فراوان است که سوارهای نرینه‌ی از  
خود راضی را از روی زین قدرت به پایین



می‌کشند. دلم شاد است. می‌کوشم در آن روز  
از نزدیک با گردن‌بند-شاعران آشنا بشوم و  
برای یادگار چند عکس هم با آنها بیاندازم.

صفحه‌ای در پتفوزِ باد همی گفت:  
منقاری نُر  
از جسمِ مادینه‌ام جدایم کرده است  
شاهدی هستم سفید سفید  
آرام نمی‌گیرم تا  
بر شانه‌های پاکی فدا  
ننشینم!



نفرت می‌گوید: در این جهلستان  
هنوز هم «مادینه» بر سر کاسه‌ای است  
که من قنداغ بپیش خواهم شد!



خیابان می‌گوید:  
تا هنگامیکه مادینه‌ام شب و روز  
با آزادی بر من قدم می‌زنند  
امساس می‌کنم خیابانی هستم  
که از یک دست و پا پلاقم!  
رودفانه می‌گوید:  
تا گاهی که مادینه در آزادی  
خود را در آبع می‌شوید



امسّاس می‌کنم (رودباری هستم

نیمِ امواجِ ناقص است!

باده می‌گوئید:

تا مادینه در آزادی جامم بر لب نکشد

امسّاس می‌کنم باده‌ای هستم

که نیمِ مژه‌ام ناقص است.

عشق هم می‌گوئید:

تا روزی که مادینه در آزادی لب بر لبم نگذارد

امسّاس می‌کنم عشقی هستم

که نصفِ لب و نصفِ بوسه و نصفِ آینده‌ام

ناقص است!






راستش خانمم مدام مرا به گردن نمی‌اندازد.  
آزادیم را به سینه‌اش نمی‌بندد. گاه گذاری  
مثل اینکه بخواهد استراحتی بکنم که  
مبادا حوصله‌ام سر رفته باشد، مرا از گردن  
بازمی‌کند، برای اینکه بتوانم در آزادی با  
دوستانم صحبت کنم، یا ترانه بخوانم، یا خود  
را عریان کنم.

خلاصه مرا با خود به هر جا نمی‌برد. تا بحال  
تنها یکبار مرا با خود به مدرسه برده است. من  
بیشتر رفیق بعد از کارش هستم.



بدترین روزم، دیروز عصر بود. قبل از اینکه



از اتاق خارج بشویم، خانمم گردنبند دیگری  
را برداشت و آنرا بر روی من به گردن بست.  
قلبم گرفت! از همان دقیقه‌ی اول احساس  
کردم که نمی‌توانیم با هم بسازیم. در مدت  
چند ساعتی که در بیرون بودیم مدام مشاجره  
داشتیم. نه به خانم توجه داشتم و نه به  
خودم. این گردنبند مدام غرولند می‌کرد. دو  
سه بار بهم پریدیم و موهای سرِ همدیگر را  
چنگ زدیم.

وقتی به خانه برگشتیم هر دوی ما را باز  
کرد و آنگاه نفسِ راحتی کشیدم. خوب شد او  
را به داخلِ کُشو انداخت و مرا هم در مقابل

آینه‌ی بزرگ گذاشت.



در مدرسه بودیم. زنگ زد و دانش‌آموزان به کلاسها رفتند. ما هم به کلاسمان داخل شدیم. خانم معلم، یک شعر میهنی را برای دانش‌آموزان شرح می‌داد و مدام به این سر و آن سر کلاس در جولان بود. دخترکی گردنبند فقیر، چنان به من زُل زده بود که چشم بهم نمی‌زد. می‌دانستم دلش برایم آب شده و از خدا می‌خواهد که مرا به گردن بیاندازد. اما من که هیچ قدرتی نداشتیم. وقتی که کلاس تمام شد، در جلو در مرا گرفت و دستی بر موهایم




کشید و مرا بوسید. اما خانم به سرعت دستش  
را کنار زد و به‌مراه تبسمی به او گفت: عزیزم  
برو شعرت را حفظ کن!



وقتی از پله‌ها بالا رفتیم به طبقه‌ی اول و  
از دست راست به اتاقی دراز داخل شدیم  
نزدیک ده زن گردن‌بند بر دو ردیف صندلی  
نشسته بودند و منتظر. ما هم شماره‌ی خود را  
داشتیم. گردن‌بند-زنان همه دلتنگ و غمگین  
می‌نمودند. گرچه تعدادی روزنامه و مجلات  
بر روی میزهای پیشدستی گذاشته شده بود،  
اما هیچکدام از خانمها مشغول خواندن نبودند.

از گردنبند گردن خانمی در کنار خود پرسیدم:  
خیر باشد، چه اتفاقی افتاده است؟ خیلی  
آرام به من جواب داد: هشت سال است و  
بچه دار نمی شویم! من دیگر ندانستم چه بگویم  
و ساکت شدم. آنهای قبل از ما یکی بعد از  
دیگری بلند شدند. بیش از یک ساعت بود که  
منتظر بودند. دستِ آخرِ دختر-گردنبندی دوست  
داشتنی که پشتِ میز کوچکی نشسته بود با  
صدای نازکی گفت: شماره‌ی یازده. آنگاه بلند  
شدیم و به اتاقِ دیگری رفتیم. گردنبند-دکتر  
تعدادی سؤال از خانم پرسید و از او خواست  
پیراهنش را دریاورد، به خانم گفت: بر روی




آن تخت دراز بکش. این اولین بار بود که من خانمم را آنچنان لخت ببینم. بدنی سفید برفی و خالی قهوه‌ای پایینِ نافش. من روی میزی بودم و وقتیکه برگشتم یک آمپول نرِ بینی دراز مدام سرک می‌کشید و گاه گاهی خود را به من هم می‌سایید، که من به او گفتم: چه خبر شده؟ شما که نباید اینجا باشی! انگار مرا دست بیاندازد گفت: تو نمی‌فهمی! ما محرمیم، محرم! بعد از کمی خودت خواهی دید به کجای خانمت می‌رسم! آنکه چشمکی زد و من از خجالتم خود را در زیر یک دستمال کلینکس سفید قایم کردم. راستش اولین بار بود که

گردنبند دکتر و اتاقِ معاینه‌ی گردنبند مریض  
را ببینم. برای این بود که خدا خدا می‌کردم  
هرچه زودتر از اتاق معاینه خارج شویم!



امروز در عروسی بودیم. یک فامیل نزدیک  
فرچه‌ی ریش تراشی زن گرفته بود. دیگر آنقدر  
رقصیدیم و آنقدر به هوا پریدیم عرقِ آبی و بنفش  
از تمام مهره‌هایم جاری شده بود. آه از آنهمه  
چشمانِ نرکه بر روی من بود. تک پیراهن خط  
خطی در داخلشان بود هر جا می‌رفتیم دنبالمان  
بود. تا در آخر گردنبند مادر عروس فهمید و  
جلوش درآمد و به او گفت: می‌روی دنبال



کارت یا بروم و پلیسها را برایت بیاورم؟ من از  
این کلام خوشم نیامد، چونکه تهدید در آن بود!



هنگام عصرِ یک روز شسته رفته‌ی بهاری،  
بهمراه خانم به خانه‌ی دوستی عزیز رفتیم. بعد  
از نشستن که تبسم بوی بهار باهم قاطی شدند  
و اتاقمان به اتاق امان و محبت تبدیل گردید.  
هر دو خانم یک طبقه بالای سرِ من به محادثه  
پرداختند و مقابل منم در بالکن خانه‌ی  
گردنبند صاحب خانه، دو گردنبند مادر و دختر  
نشسته بودند و گرم گفتگو. توجه‌شان به اطراف  
نبود و انگار ما آنجا نبودیم. گفته‌هایشان جالب



بود و منمهم به آنها گوش فراداه بودم:

**گردنبند مادر:** آه، دختره! تو هم مثل من

آینه‌ی ماده‌ای و رفسارت را مه گرفته!

ستاره‌ی مادینه هستی و کم سویی

دقیقا چون شب گیسوی خودم

دختره بختت

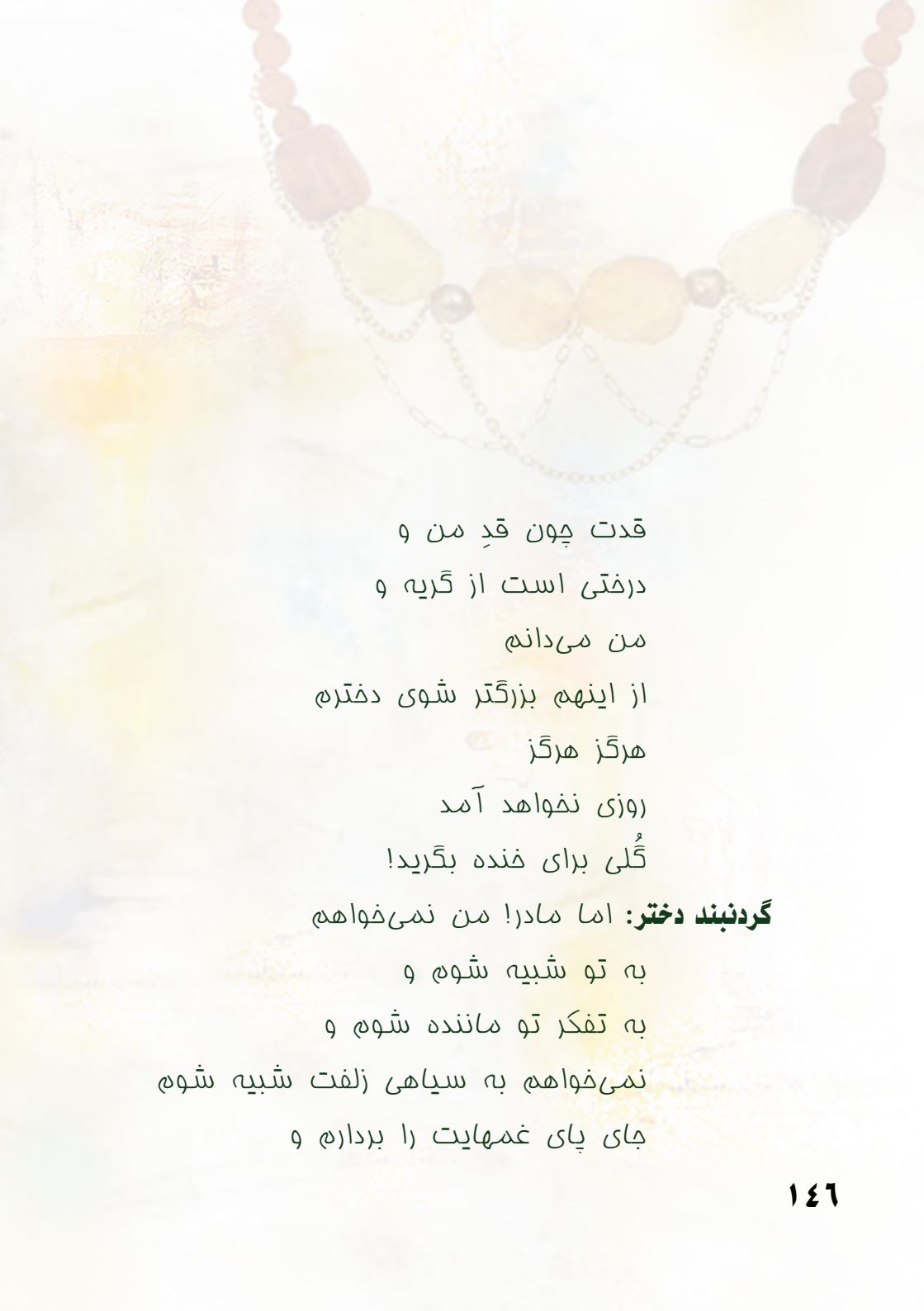
به رنگِ تنهایی منست

به بیخ من ماننده شدی

به سایه‌سارم ماننده‌ای

دهن و چشمانت کوپکند

چون دهن و چشمان من، خود می‌دانم!



قدت چون قدِ من و  
درفتی است از گریه و  
من می‌دانم  
از اینهم بزرگتر شوی دخترم  
هرگز هرگز

روزی نخواهد آمد  
گُلّی برای فنده بگرید!

**گردنبند دختر:** اما مادر! من نمی‌خواهم

به تو شبیه شوم و  
به تفکر تو ماننده شوم و  
نمی‌خواهم به سیاهی زلفت شبیه شوم  
جای پای غم‌هایت را بردارم و

نمی‌خواهم سایه باشم و  
چون پرنده‌ی یخ زده هم  
تنها بمیرم!  
من می‌خواهم جداگانه سفر کنم  
جداگانه پرواز کنم!

**گردنبند مادر:** اما دخترم تو که منی

تو هم از این جثه‌ی نفرتی و  
همین آینه شکسته‌ی بختِ منی  
همین باران کشته شده‌ی  
روح منی

تو هم زنی!

**گردنبند دختر:** خیر، مادرا! نمی‌خواهم چون تو باشم



این جسم من جسم تو نیست  
آینه را عوض می‌کنم  
آن سیما را تخییر می‌دهم  
صدای تازه‌ام را باز می‌یابم و  
بار دیگر قامتِ خود و  
سرِ خود و امیدِ خود را  
در یک زمینِ آیش باز فوادم یافت!

**گردنبند مادر: آخر، دفترم!**

تارومار است  
زوزه است و  
شمشیرها چهار نعل می‌تازند  
چهار اطرافِ مادینه خلوت است و

تو یک سؤالِ سرکشی  
آنهم که بسیار زود کشته می‌شود  
همانا سؤال است!

**گردنبند دختر:** راست است مادر!

اما امکان ندارد در انتظار مرگ

منهم مثلِ شما

ذلیلِ مثلِ دست‌هایت


ذلیلِ مثلِ گیسوانت

در آستانه‌ی دروازه‌ی مرگ

چمبایمه بزخم تا مرگ بر من نازل شود؟!

نه نه، مادر من نمی‌فواهم

جدا زندگی کنم و جدا بمیرم!



**گردنبند مادر: اما دختره!**

ای پرستوی زیبای من  
تو در این بلبشو  
چه کاری از دستت سافته است؟

**گردنبند دختر: هرچه باشد چیزی می‌گویم**

که «سنت» نفواهد و  
که «سنت» را بیزار کند.  
هرچه باشد کاری بکنم  
لرزش در صدا افتد و رنگ بهم بریزد  
هرچه باشد، هرچند کوچک  
سنگی و یا پرسشی  
اما شجاع

یقہی این سنتِ نرینہ را

بگیردا!

هر چه باشد!

**گردنبند مادر:** آخر دفترم تارومار است!

در این طریقِ نامعلوم

گم می‌شوی و برنمی‌گردی و

سراب می‌شوی!


آخر دفترم در این انجمادِ عقل

چه کاری از دستِ تو سافته است؟!

**گردنبند دختر:** فیر مادر نمی‌فواهم

هرگز شما باشم. تو نگاه کن

سراب هست و غبار هست و



آنچه که نیست همانا زن است  
آنچه که گماست همانا زن است  
از این ببعد پروانه‌ام،

اما مادر

وقتی که پروانه هست... سوختن هست!

ابر زخم! قلم مادینه‌ام!

اما مادر

قلم چه هست گر ننویسد و

انسان چه هست گر نپرسد؟

آخر مادر برای فردا و برای دفترم

من نمی‌خواهم سکوت را

برایش به میراث بگذارم



من نمی‌خواهم  
چون تو بگویم،  
چون تو بکنم و  
چون تو بمیری!



امروز یک عمامه‌ی محله  
دو سه بار  
دامنِ کوتاه و پیراهن  
آستین کوتاه، همه‌ی ما را  
به درون دوزخ انداخت و  
همچون لباس سنگ  
چون لباس عار



گوشهٔ گراز  
به تمامی مالدینه‌ها لعنت فرستاد.

امروز مناره‌ی محله  
با همان انگشت شهادت  
گردن همه‌ی ما را گرفت و  
ما را برد  
تا به شیطان تقدیم نمود!




امروز آفتابی زیبا بود  
بهمراهِ فانج بیرون رفتیم  
سوی بازار  
مغازه‌ها آشفته بود، درختها آشفته بود

از یک قلم رهگذر  
داخل گذر سؤال کردیم، گفت:  
اینجا و قبل از کمی  
تعدادی تیغِ اسلامی لبه تیز  
در این مسیر ایستاده بودند و  
هر ساق پای لفتِ شعر یا  
هر ترانه‌ی دامن کوتاه را  
می‌دیدند  
می‌بریدند!

از این او بود که من و خانم معطل نکردیم و  
مستقیماً به خانه بازگشتیم!





امروز در نماز جمعه  
کتابی علمانی را دیده بودند  
او هم با جماعت  
به سجده افتاده بود!  
سجاده‌ای هم خندیده و  
به او گفته بود:  
کت و شلوار و عینک خودت  
این فیلم بازی کردن را باور ندارند  
چه برسد به ما



امروز ما هنوز از خواب بیدار نشده بودیم  
بازهم فرچه‌ی ریش تراشی خانه

بالا آمد و  
به تفتیشِ کَشوها و  
داخلِ کمد و زیرِ بالشِ پرداخت و  
هر چه سیدی و نوارِ (باد) و امواج و  
پرنده و پروانه و آب است  
همه را جمع کرده و  
در یک نوبت همه را  
به سوی گلنِ حمام برد!



امروز به‌مراه  
دوستانِ دفترم  
در باغچه‌ای جمع شدیم و



تصمیم گرفتیم به «روسری» ها سر بزینم  
به آنها بگوییم:

آب و آفتاب و مهتاب  
دانه‌ی برف و دانه‌ی تگرگ  
ایاز و جیک جیکِ ستاره و  
شب‌نمها

نم‌نمِ باران  
همگی از آنها رنجیده‌اند  
چون آنها هستند  
نمی‌گذارند

به سر و گیسویشان برسند!




امروز سُرفابِ لب  
نکته‌ی جالبی را بیان کرد و  
گفت: گویا بر سر ناموس است که اینهمه  
پستانبند و زیرپیراهن کشته می‌شوند!  
در اینصورت باید بهمراهشان  
روزی چندین دستار مشکی و  
جامه‌دانی و ستارخانی و  
مرادفانی<sup>(۵)</sup> هم کشته شوند!



امروز شنیدیم در اطرافِ سیاهکوه  
تنها بخاطرِ مبادله‌ی نامه در میانِ

---

۵ - ستارخانی و مرادخانی از مدل‌های لباس‌گردی هستند.



گُلِ سرخ و کبکی نَرینه

عشیره‌ی فنجبر

بینی گُل را بریده‌اند!



آینه تعریف کرد

قبل از سالی

در محله‌ی ما

گاوصندوقی نَرینه درگذشت

گاوصندوقی پدر

چهار فرزند از خود به جای گذاشت

سه دختر النگو و یک پسر قلمتراش.

فستهی داخلِ خانه النگو بود و



وفای زیبا برای گاو صندوق هم همانا النگو بود.

دیروز دادگا مطابقِ عدالت و

قانونِ مرد

ارثِ پدر را

اینچنین تقسیم نمود

که قلمتراش به تنهایی

از آن میراث

به اندازه‌ی هر سه فواهر دریافت داشت!



در میهن نرینه و له میانِ خانه

از جاره تا دیگ

همه زن هستند



کاسه و بشقاب  
تا استکان و نعلبکی و قاشق هم  
تا دمِ مرگ همه زنند.  
نَرینه‌ها هم تا دمِ مرگ  
زنگ و ساعتِ دیوار و  
کلید و قفل و شلاق و  
مبل هم در بالا  
به فرمانِ فدای نَرینه  
جای می‌گیرند.



امروز از محله‌ای دور  
دفتر گردنبندی بلند قد

نزد ما آمد.

تعریف کرد:

بیش از دو سال است که یک فواهر انگشترش

به خارجه سفر کرده.

در آن روزها، از این فواهر

نامه‌ای به او رسیده است

نوشته بود:


زن گردنبند و انگشترِ کُرد در آنجا

از هر دو جسم خود محروم شده‌اند،

مدام همچون ماهِ داخلِ برکه بهت زده‌اند

چون نه می‌توانند همچون دفتر انگشتر و


دفتر گردنبندِ آنجا خود را بُخت کنند و



نه دوست دارند همچون اینجا  
خود را بپوشانند!



امروز به‌مراهِ خانم  
به یک عروسی رفتیم  
در یک روستای نزدیکِ شهر  
در فرصتی گردن‌بند عروس را دیدم  
پرسیدم چگونه شد به این قوه‌ی سبیل سیاه  
شوهر کردی؟  
بعدِ دل‌داری؟  
در جواب گفت: خیر، هنوز در داخلِ گهواره بودم  
که مرا به گردنش آویخته بودند!



خانم در آفرین شعرش می‌گوید:  
در میانِ نقشه‌ی نَرینه  
اشک از چهار دنگ  
سه دنگش سهمِ زن است  
شب هم از نصفِ بیشترش بازهم  
سهمِ زن است  
اما فورشید و فنده  
سه به یک سهمِ زن است!

امروز در مقابلِ آینه  
لفت و عریان شدم



پستانم می‌گفت: بسیار می‌ترسم،  
از این بسیار می‌ترسم که دستِ عاشقم نرسد و  
نازم نکند و در میان دستانش مرا نفشارد و  
پیش از آن بمیره!



روزی نیست در این فانه  
شیشه‌بندی مادینه  
فرو نریزد!  
روزی نیست در این فانه  
زنجیرهای نرینه  
یک دو حلقه بر آن افزوده نشود!



ای گیسوی مادینه‌ام

از تمامی غدرهای

جهانِ نرینه

بزرگتر آنست:

تو خود

خودِ تو

ملقه باشی در گردنِ پروازت

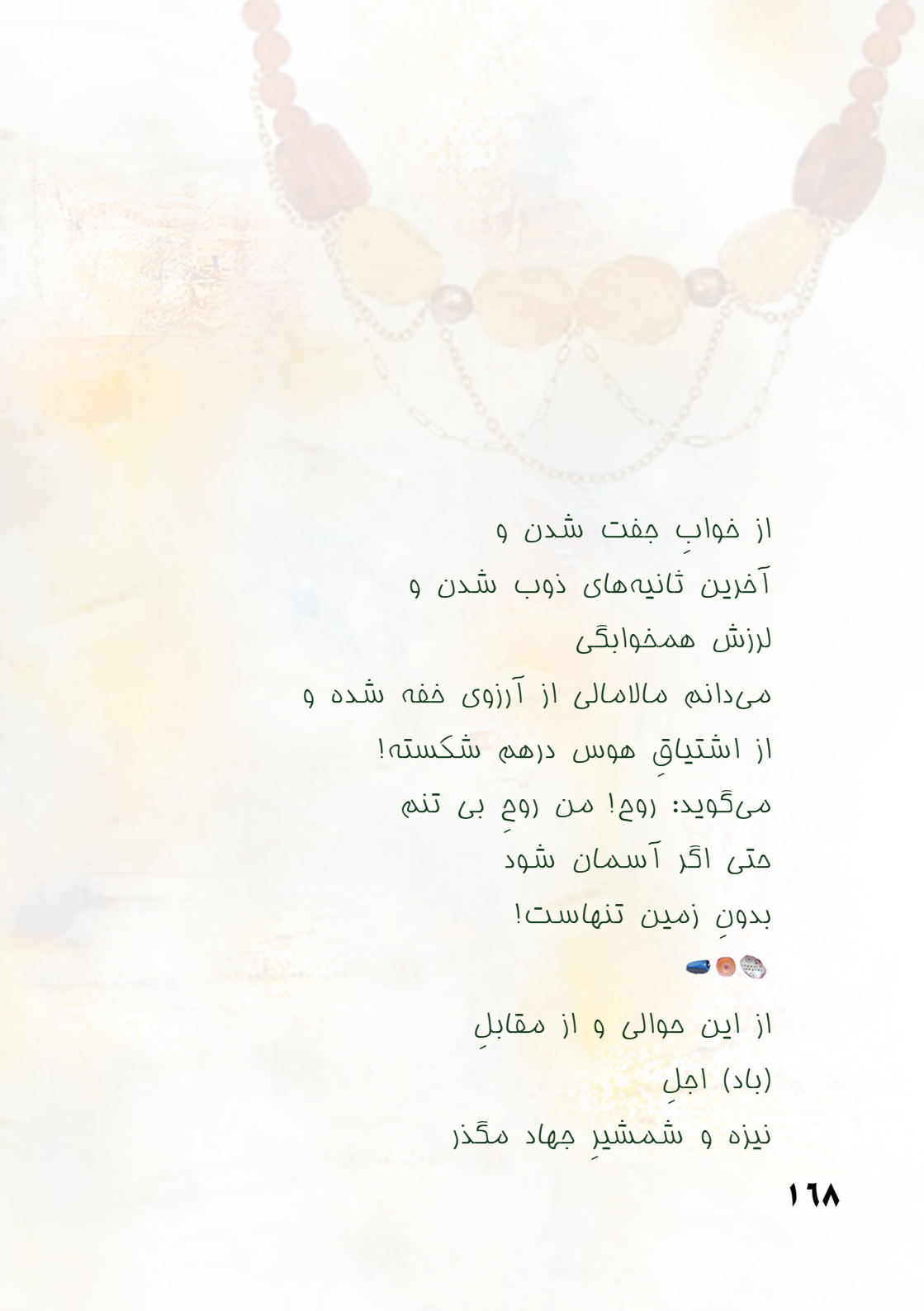
تو خود راضی شوی دارِ اعدایِ

نور و دارِ اعدایِ گردنِ خود بشوی!



ای جسمِ بیچاره‌ی پا به سن گذاشته‌ام

ای شبِ همیشه مجزا



از خوابِ جفت شدن و  
آخرین ثانیه‌های ذوب شدن و  
لرزش همخوابگی  
می‌دانم ملامالی از آرزوی ففه شده و  
از اشتیاقِ هوس درهم شکسته!  
می‌گوید: روح! من روحِ بی تنم  
حتی اگر آسمان شود  
بدون زمین تنهاست!




از این حوالی و از مقابلِ  
(باد) اجلِ  
نیزه و شمشیرِ جهاد مگذر



ای آهوی شعر سپید!  
همانگه که شما را دستگیر کردند  
در مقابل بارش آزاد و  
سرِ عریان و فکرِ عریان و  
کلمه‌ی عریان و  
جهشِ سنت شکن  
شما را به دستِ دوزخی می‌سپارند  
که قبل از دوزخِ خدا  
برای این دنیا افروخته شده است و  
برای رنگهای مرام و  
سفنانِ جسمِ کفر است!






دیشب، گوشواره‌ای با خود و با صدای بلند  
می‌خندید. به او گفتم: چیه، دیوانه شده‌ای؟  
گفت: هرگز! ولی فقط به من گوش بده. با  
خود به این می‌اندیشیدم خوب بود اسم را  
عایشه یا روقیه یا شمسه و حفصه نگذاشتند!  
در این یکی بخت با من بوده. اسم هم برای  
خود چیز مهمی است و تا مرگ به‌مراه است.  
چقدر شیرین است وقتی که صدایت می‌کنند:  
نازنین، یا خود بنفشه، یا غنچه و نشمیل و  
پریخان! مگر چنین نیست؟! ... خواستم چیزی  
بگویم اما از آنطرف دفتر تلفن کوچولو به صدا  
درآمد و گفت: آنچه تو می‌گویی راست است،

هرچند مهم محتوی است. یکبار فرهنگ لغت  
«گیو مکریانی» بخوابم آمد. کمی عصبی  
بود. موهای دو سه تا از حرفهایش نیز ژولیده  
بود. می گفت من آنهمه اسامی زیبا را برایتان  
استخراج کرده‌ام، اما شما تا به امروز هم، زبانِ  
خود، زبانِ کوه، زبانِ آب و باغ و زبانِ مزرعه و  
جنگل را به داخل چاهی می اندازید و سوی  
«بیابان» برمی گردید!...

بعد از بریدنِ بینی «گُلّی»  
امروز وقتی بیرون (فتیه)  
عماسه‌ای که شبِ فاجعه



چراغ برای چاقوی «راه نبین» گرفته بود  
در مقابلِ پشمانم به مدی بی ارزش شده بود  
به مدی بی ارزش شده بود  
چنین می‌دیدم که بینی «گلی»  
**دستار** ممله شده است و  
او هم مَتْرَسکی کوتوله!



خانه... خانه... خانه  
مدت زمانی که ما در خانه هستیم  
بیشتر از مدت زمان مرغ در لانه و  
بیشتر از مدت زمان گفتار در سوراخ و  
بیشتر از مدت زمان کبک مادینه در قفس است

نه ... نه ... نه ... نه ...


خانه ... خانه ... خانه!

یکی از قلمها از همه کم حرفتر بود. اما وقتی که به حرف درمی‌آمد، کلماتش از خالهای کفشدوزک زیباتر و جملاتش از تارهای یک دسته گیاه ریزتر. دیروز گفت: مشکل ما در اینجاست، نه دستهایمان حقوق خود را دارد و نه گردن و نه تنه‌مان. با اعضای نر و ماده و با درختان نر و ماده. این درختزار دو عنصر و دو نژاد است. چنانکه سرانجام در جستجوی آن آزادی است که نشانی بزرگش همانا درخت است!



امروز خانمم بعد از آنکه آن پسر-نامه‌ی چهار  
لا شده‌ای را که برایش آمده‌بود، باز کرد،  
چندین بار آنرا خواند و باز خواند. آنگاه بلند  
شد و درِ کمد را باز کرد و چشمش را بر روی  
ردیفِ بلوز و پیراهن‌ها چرخاند. پیراهنِ بنفش  
به او گفت: «لطفا اجازه بده امروز من با شما  
بیرون بیایم، چون می‌دانم او هم رنگ بنفش  
را دوست دارد.» خانم کمی درخود فرورفت و  
در نهایت تبسمی بر لبانش به او گفت: «بسیار  
خوب، خود من هم می‌خواستم شما را انتخاب  
کنم.» در هنگام تعویضِ لباس شنیدم که هر


دو پستان به جسته اش به او گفتند: «در حقیقت  
تنهایی و خودخوری و بیزاری ما به نهایت  
نُک ما رسیده است، آخر وعده‌گاهی نیست که  
این تشنگی بی حصرِ ما را سیراب سازد؟!»  
خانم خود چیزی نگفت. اما یک مژده‌ی بلند  
در جواب گفت: «آیا شما در گوشِ گریبان  
خفته‌اید و از دنیا خبر ندارید؟! ما همیشه یک  
رمه خنجر بدنالمان است، باید آرام بگیرید. تا  
روزی که دستهای او در آزادی شما را بدست  
می‌گیرد!» مه‌مه‌ها ساکت شدند. در پایین آنها  
ناف دهانِ کوچکش را باز کرد و گفت: «تا آن  
روز برسد من در جای خود فرسوده می‌شوم! به



وقوع پیوستن آرزوی من از مالِ شما مشکلترا  
است. شما دست می‌خواهید، من لبانش!«  
پستانبند خندید. زیر پیراهنِ سفیدِ ابریشمین هم  
اظهار داشت: «مطالبی که شما ابراز می‌دارید  
به ناف و پستانِ پارسی می‌ماند! ما کجا و  
آنها کجا؟!« مایوی ته شفافِ نیلگون هم از  
زیر به صدا درآمد: «گویا شما از حالِ من خبر  
ندارید، آنچه دست و لب می‌خواهد بهرحال،  
پس آنچه من می‌خواهم چگونه باید گفت؟!«  
خانم زد تو دهنِ مایو و با عصبانیت به او گفت:  
«کم دیده باشم یا زیاد، مایوی بیحیا چون  
تو ندیده‌ام. ساکت نشوی تکه پاره‌ات می‌کنم،




فهمیدی!» قبل از بیرون رفتن، مرا برداشت و به گردن آویخت. وسایل نرینه‌ی خانه آن روز همه به حمام عمومی رفته بودند. به راه افتادیم. در خیابانِ بزرگِ پشتِ خانه به داخل کاست و سی‌دی فروشی «هلالان» داخل شدیم. به ویترن و رفه‌ها نگاه کردیم. رفه‌ی سرودهای میهنی ناراحت و اخم کرده بودند. به نظر می‌رسید چند ماهی است هیچکس به آنها دست نزده. راستش من از خدام بود خانم یک سی‌دی جدید خواننده‌ی خوش صدا «کارز» را بخرد. همینطور هم شد و انگار در قلب من باشد، آنرا برداشت. کمی به روی آن نگاه




کرد و تبسمی بر لبانش از من پرسید: «نظرت  
چیه؟» من هم درجا گفتم: «کار خوبی کردی  
چون هم من و هم دوستانِ خانه صدایش را  
دوست داریم!» بعد از خریدن سی‌دی فروشنده  
گفت: «اکنون مُدِ این کارز است. دارای یک  
صدای بهشتی است.» بیرون آمدیم، بطرفِ بالا.  
بطرفِ دست راست. از یک استودیوی عکاسی،  
عروسی سفید پوش، بازو در بازوی داماد  
بیرون آمدند. مجموعه‌ای زن و دخترانِ جوان هم  
بمراهشان بودند. من گفتم: «حقیقتاً منظره‌ی  
زیبایی است.» گردنبندِ گردنِ عروس بلند قدی  
بود که از خوشحالی فهقه می‌زد. در پایین

من پستانبند گفتم: «خوشا به حال پستانبند آن عروس!» زیرپیراهن هم به ناف گفتم: «اکنون ناف آن عروس از خوشحالی قهقهه می زند و چشم شما هم چون سوراخ سوزن شده است!» هر دو پستانبند باهم گفتند: «خوشا به امشب مه مه های عروس، بنظر می رسد تا به فردا مست و شنگول پایکوبی کنند!...» مایوی آبی هم از زیر زیر، زیرلی چیزی گفت که کس نفهمید! بطرف بالاتر. تا می رفتم ازدحام رقیق تر می شد. تا به آن طرف شوره ی کوتاه گورستان رسیدیم. طرف دست چپ را گرفتیم. کسی نبود. همه در یک سکوت سهمناک فرو رفتیم.



شنیدم که گوشواره‌ی طرفِ راست گفت: «من چند بارِ دیگر هم اینجا را دیده‌ام.» خانم در زیرِ یک درخت ارغوان در کنارِ گوری نشست. چند ثانیه‌ای گذشت. یک پسرِ ترکه‌ی مو سیاه و پیراهن و شلوارپوش با قدمهای آرام بسوی ما آمد. پسر کتابی در زیرِ بغل داشت. هرچه دقت کردم اسم کتاب بر من معلوم نشد. خانم بلند شد و بسویش رفت. با هم دست دادند و انگشترمان نزدیک بود از شادی قلبش سکوت کند. وقتیکه نشستند، من زیاد از قلم جیبِ پیراهنش دور نبودم. قلم پرسید: «خیلی وقته اینجا هستید؟» گفتم: «خیر، تازه رسیدیم.»

بازهم پرسید: «کسی که شما را ندید؟» گفتم:  
«نه، سه‌شنبه‌ها که کسی به اینجا نمی‌آید!»  
میعادگاه مکانی تحتانی و غمگین بود، اما  
چاره؟! می‌دیدم که پسر عاشق آشفته و بی  
آرام است. نزدیک یک ربع ساعت هر چهار  
چشم در سکوت و بدون اینکه پلک بزنند  
به داخل مردمکِ همدیگر رفته بودند. در  
دل به انگشتر حسودیم شده بود که در داخل  
دستهای پسر عاشق بود. جم نمی‌خورد، انگار  
که خوابش برده باشد. غرق راز و نیاز بودند،  
بناگاه احساس کردم دستهای پسر به مهره‌های  
پایینم رسید و آنها را بلند کرد. رعشه بر اندامم



افتاد. هر دو از زیبایی من می‌گفتند. همینکه انگشتان به عقب برگشتند، گوشواره‌ها هم که به اطراف می‌نگریستند تا مواظب باشند اگر کسی آمد. خانم ما شادمان و ماهم همه شاد و شنگول. اما از همه خوشحالت‌تر انگشتر بود. آه و حسرت و تبسم و آرزو و تشنگی و آمال و امید و ناامیدی در این میعادگاه بهم درآمیخته بودند. این دیدارِ مخفیانه تنها ساعتی طول کشید. پسر به‌پا خواست و قلم از من دور شد. انگشتر هم انگار از یک خوابِ خوش بیدار شده باشد، به‌خود آمد. اینبار جلد کتاب را دیدم و آنرا خواندم، نوشته بود:

«قصه‌ی کوتاه، رمه‌ی گرگ، حسین عارف»  
جوانِ عاشق برای خداحافظی دستِ راستش را  
تکان داد و یک لبخند سودا سرِ عاشقانه هم بر  
روی لبهایش نقش بسته بود. خانم ما در کمال  
بهت زدگی چشم به جوان دوخته بود و در آن  
هنگام ناخودآگاه و مستقیم دو قطره اشک از  
چشمان ارغوان بیابین چکید. پسر هم تا از  
دید ناپدید شد برمی‌گشت و نگاه می‌کرد. از  
یک رادیوی دور هم از میان امواج نادیده‌ی  
هوا صدای «مردان» سوار بر دستگاہ «الله  
ویسی» می‌آمد و بگوشمان فرومی‌رفت.





در غروبِ عشقِ من، پاره ابری، تنها  
از ساحلِ یک غربتِ صورتی در آمد و شد است.  
همچون من، میخی بر شیشه‌ی چشمهایش نشسته  
است. همچون من، دلش پُر و،  
گیسوانش را (باد) می‌برد.

ای رفیقِ ناآرام و دلتنگِ دنیای جوانی  
من بدانم، تو هم یکی از زنانِ سیاه‌بفتِ آسمانی  
من اینجا و در انتظار، در روحِ من جلوس کنی  
فیسم کنی همچون قامتت با گریه‌ای صورتی!




این خانه است یا گورچه‌ی رؤیاهای تنهایی؟!  
این اتاق است یا تابوتِ رنگارنگِ روشنایی؟!



این تَنِ مِنْ تَنِ من است، یا پدرم؟  
نمی‌دانم، که این منم یا بنده‌ی تا به ابد؟  
سَر دارم و تفکره شب‌نمی دزدیده شده  
گلو دارم و اما در خانه بدنبالِ صدای خود می‌گردم  
فصل مادینه و سالِ مادینه و گُناهی تنهاییم  
صفحاتِ تقویمم را (بادِ نرینه رو) بیابین می‌برد!

پدرم تنها نیست. یک لشکرِ آراسته‌ی بیشمارِ  
سده‌ها همراهش هستند. لشکرِ خدا با تهدیدِ  
جهنم همیشه شعله‌ورِ سوزاننده! پدرم تنها  
نیست. هر چه دیو‌جامه‌ی هزار ساله‌ی فرهنگ  
است به‌مراه اوست. پدرم همچون خدا بی‌بناک



است و چون تیغهی شمشیرِ از نیام برکشیده‌ی  
مقابلِ آفتابِ سرخ برق می‌زند و در درخشش  
است. او تمامی ریشش را در آب شرف آغشته  
است، زیرا مرد است! پدرم کتاب ناموس و حیا  
را در میان پاهایش قرار داده است و از چشم  
آن سوراخها به دنیای فانی می‌نگرد! سگته،  
نوهی اوست. پدرم یک انتقام ابدی است و  
جنگی بیپایان. پدرم مرد است مرد. پدرم سبیل  
است سبیل. پدرم خنجر است خنجر. پدرم تنها  
نیست، کل مملکت پشت سر او راه می‌رود  
و تاریخ برایش لطیفه تعریف می‌کند و حیا و  
حرمت هم در مقابلش تعظیم می‌کنند.



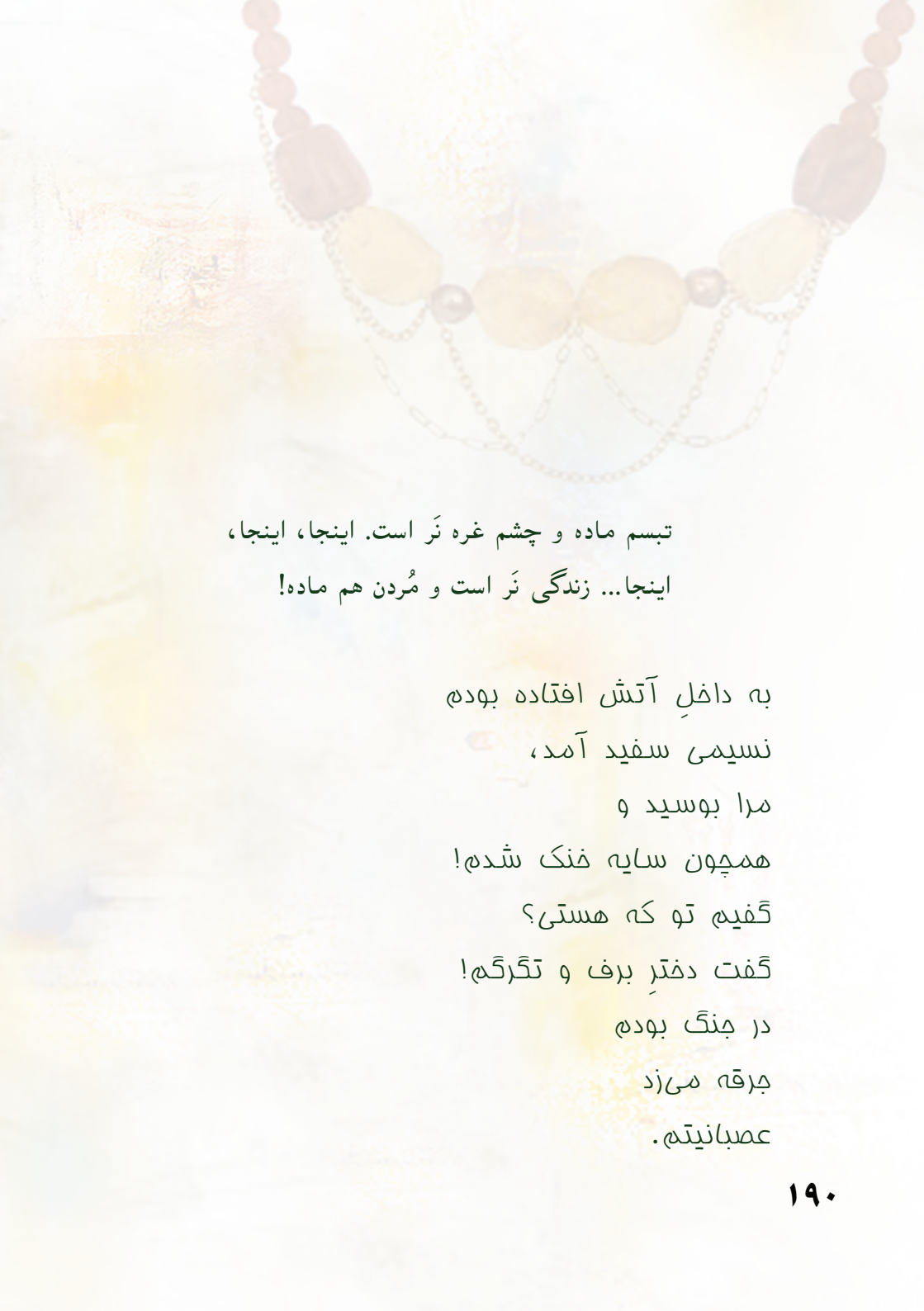
اینجا، اینجا، اینجا، وسایل یا ابزار هر چه باشند، وقتی که آنها را می‌بینم، تشخیص می‌دهم که نرنند یا ماده: دیوار نر است، خیابان نر است، درخت ماده و کوچه‌های تنگ و باریک هم بیشترشان مادینه‌اند. بهار و تابستان نرینه و پاییز و زمستان مادینه‌اند. روز نر و شب ماده است. طبقات بالای خانه نر و زیرزمینها اکثراً ماده هستند. کوه نر و دره‌ها ماده‌اند. اینجا، اینجا، اینجا: آب ماده و سد نرینه است. بخار ماده و ماهی ماده و طعمه مذکر است. باران ماده و باغچه‌ها



ماده. سفید ماده و سرخ هم نر است.  
سرودها همه نر و ترانه‌ها بیشتر مادینه. دو  
سوم آزارها ماده‌اند و حرام ماده و حلال نر  
است. قسم بیشتر سایه‌ها ماده و قسم بیشتر  
فرمانها نرند. خدا نر و عرش او ماده. تمامی  
قالیها ماده و کرسیها نرند. برف ماده، باد سیاه  
نر است. دودکشا بیشترشان ماده و شعله‌های  
برافروخته‌ی گلخن هم بیشترشان نرند. سیگار نر  
و زیرسیگاری ماده است. اینجا، اینجا، اینجا،  
جلد تمامی کتابها نر و غلاف پستی هم ماده  
است.


لامپهای ترافیک همه نر و خط عبور پیاده

همه ماده‌اند. کلمه ماده، گچ ماده و مداد پاک کن و تخته پاک کن نیز نَرند. اینجا، اینجا، اینجا، همه‌ی متون نَر و همه‌ی پاورقیها ماده‌اند. تلویزیون نَر است و میز زیرش ماده. لحاف نر و تشک ماده. پنجره‌ها ماده و پرده‌ها نَرند. همه‌ی ماشینها نَرند و همه‌ی پارکینگها ماده. چادرها نر و توریها ماده. تابلوها ماده و چهارچوبها نرند. سوزن نَر و نخ ماده است. هاون، دسته‌اش نر و خود ماده است. شعر ماده و سانسور نَر است. گرداب نَر و گُدار آرام ماده. سیل نَر و خاشاک روی آب ماده. زمین لرزه نَر و ویرانه هم ماده است.



تبسم ماده و چشم غره نَر است. اینجا، اینجا،  
اینجا... زندگی نَر است و مُردن هم ماده!

به داخلِ آتش افتاده بودم  
نسیمی سفید آمد،  
مرا بوسید و  
همچون سایه فنک شدم!  
گفیم تو که هستی؟  
گفت دفترِ برف و تگرگم!  
در جنگ بودم  
جرقه میزد  
عصبانیتم.



پرنده‌ای آمد و  
شاه‌ای محبتِ سبز  
به دستم داد و آرام شد.  
گفتم تو که هستی؟  
گفت دفترِ جویبارِ آب و  
درختِ زیتونم.  
روی آن میز نشسته بودم  
زمان می‌گذشت و قلمم  
آبستنِ هیچ خیالی نبود  
کاغذم سفیدِ سفید و  
نه سرگیجه و نه دردِ زایمان  
هیچ نژاد، نه دفتر نه پسر



نه غنچه‌ای، نه برگی.  
بناگه از آن کوه  
بیرون زد و از نورش  
چندین قصیده برایم فرستاد.  
گفتم تو که هستی؟  
گفت من درد و آزارم و  
الهامِ روحِ مادرم!



در یک دادگاه جنگل  
ماده سگی  
ضدِ شغال شهادت داد  
که عادت کرده شبها می‌آید و




بچه‌های داخلِ روستا را می‌فورد!  
گُراز نر هم شهادت داد  
که ماده سگِ راست نمی‌گوید و  
بهتان می‌بندد!

و دادگاه فرمان داد شغال را آزاد کند  
چون شهادتِ نرینه‌ای  
طبقِ شرعِ داخلِ بیشه  
دو بار بیشتر است از  
شهادتِ یک مادینه!




ای «خانم» ملولتر از ماه زیرِ ابرها و پریشانتر  
از گیسوانِ تاکی درگیر با تمشک! ای نسیمی



که قبل از رسیدن به نفسِ اطمینان، قبل از  
اینکه بر صورتِ آرزویی بوزی، یک گرمای  
نرینه بر تو می‌وزد و در جای خود چون  
ققنوست می‌سوزاند! ای بهشتِ گناهکار به جرمِ  
جسمِ خود، این سکوت از کشتن و سر بریدن  
ترسناکتر است! این منگی‌ات از خفه‌کردن  
ظالمانه‌تر است. این روزت از گور تنگتر است.  
طلوع بامدادان در تنت، غرش را در صدایت  
بیدار کن. زخم‌هایت را برفروز و در دست بگیر  
و از قبل بر سرِ مناره‌ها عروج کن و از آنجا  
سر بریده‌ی خود را به آسمان برفراز. همه‌ی  
زیبایی دزدیده شده‌ات را جمع کن و همچون

جنگلی مشتعل برو به سوی مملکتِ نَرینه‌ها  
و خداوند نَر و آیینِ نَر و ترازوی نَر و سرزمینِ  
نَر. از این سترون گردانیدن بیشتر از دستشان  
برنمی‌آید. از خانه‌ی خود، از اتاقت، از روی  
تخت، از لباس‌هایت، از مای گردنبند و النگو  
و انگشتر و آینه، مسیرِ صدا و سیما و بوی و  
آرزوهایت را عوض کن. همچون تعویض سیاه به  
سفید. خاکستر به گُلِ سرخ و سکوت به خیزش  
و سکون به چرخش و انتفاضه. خود و بس خود  
شما. نه هوایی می‌آید و نه مریمی می‌آید و  
نه فرشته‌ای!  
تنها خود و خودِ شام. تا هنگامیکه سرزمینِ نَر



است، آسمان هم نَر خواهد بود. تا هنگامیکه  
پیامبران همه نر و پیامهایشان همه نَر است؛  
قانونهایشان همه نر است. تا انگشتانِ خود را به  
هم تطعیم نکنید با عشق، هرگز از عشقِ نوایی  
تازه نمی‌شنوید! تا تنِ خود را به دستِ یاغی  
شدن نسپارید، سرتان به پرواز در نمی‌آید و تا  
زخم‌هایتان را از نو به درد نیاورید زندگی التیام  
نمی‌یابد! ای «خانم» غمگینتر از کوچه‌های  
بی غچراغ و بیزارتر از گلدانِ بی گل و تنهاتر  
از شبِ بیابان و بیگانه‌تر از از شعرِ مادینه،  
کو زمین لرزه‌ی مادینه و کجاست پیاخواستنِ  
روح و تن؟!!



آن روز در کوچه‌ای بن بست، گردنبند بیوزنی به ما رسید و گفت: قسم اعظم ما در جوانی به مصیبت دچار می‌شویم و به این گسیختن مبتلا می‌گردیم. اگر گردنبندهای بیوه‌زن، فقیر و گرسنه هم باشند، آنگاه بیشتر بی رونق و بی شوق و غمگینتر می‌شوند. بیشتر گردنبندهای بیوه‌زن چه مهرها و چه نخه‌اشان رنگی سیاه قطرانی‌اند. در زیرزمین نرینه، گردنبندهای بیوه‌زن طرفدار ندارند. چشمان عمامه و دستار بسیار به آنها زل زده است. در آخر هم قبل از اینکه از هم جدا شوند، گردنبند بیوزن گفت:



بخت ما و کوچهی بن بست بهم شبیه‌اند!

ترانه‌ای از کنارِ  
بیوه‌زنی عبور کرد و  
یک دو مشت  
از مسرتِ گذشته‌اش به او بفشید.  
روازی غروبِ مهمانِ (فسارِ)  
بیوه‌زن شد و وقتی که رفت  
دو سه تبسم  
از غمِ خود به او بفشید.  
نی لبکِ مقابلِ بیوزن رفت و  
از سوراخهای پاییزه‌اش

دو سه خزان برایش نواخت  
بیوه‌زن هم در مقابل چیزی نداشت  
بجز چهار پنج غنچه‌ی  
اشکِ تازه!

از همه‌ی آینه‌ها بوی نرینه به مشام می‌رسد.  
که از کنارشان می‌گذرم ترسی مرا فرامی‌گیرد،  
خودِ ترس و بس. تنهاتر از گناهی که روز عدم  
لخت و عریان به آستان خدایش می‌رود.  
همه‌ی فصول بوی نر به مشام می‌رسانند.  
پناهی نمی‌یابم برای تنِ بی فصلم. میهن  
نمی‌شناسدم. اگر کارت شناسایی مردی باخود



بهمراه نداشته باشم، خیابان بیرونم می‌اندازد.  
اگر مردی بهمراه نداشته باشم، سفر رجمم  
می‌کند. اگر پای او بهمراهم نباشد، هیچ چیز  
از من مطمئن نیست، اگر مردی آنها را مطمئن  
نسازد. سایه دراز می‌شود و بزرگ می‌شود و  
پهن می‌شود، اما من سایه‌ام همیشه کوچک  
می‌گردد و جمع می‌شود و می‌چاله می‌شود و  
آب می‌شود.



بعد از خدا، مرد می‌آید و بعد از مرد هم کس  
نمی‌آید غیر از شبیحی ذلیل که من هستم!  
جامعه آینده‌ای باخود دارد تنها مرد در آن هویدا



می‌شود. تاریخ حکایتی را نقل می‌کند تنها به  
رنگِ مرد است. قانون نردبانی است که فقط  
مرد آنرا تراشیده است. تمام آن چیزهایی هم که  
برای مرد بی سودند در من جمع شده‌اند!  
همه‌ی جنگها مرد بر پای داشتند،  
اما تنها یکبار هم نه از شهر رانده شدند و  
نه گیسویشان بریده شد!  
همه‌ی شادی و اعیاد برای آنها بود و  
همه‌ی آتشها و خونها آنها بودند و  
منهم فریادِ فرارِ از ترسِ جان.  
یکسانی چیست؟  
بجز دودِ سیگاری که آن هم همان مرد



بَر (باد) ش می دهد!



امشب بعد از اینکه خانم خوابید  
همه باهم یک ترانه‌ی گروهی تازه برای او  
اجرا کردیم:

شما نمی‌دانید خانم ما  
چقدر زیباست!  
با ممدادان که برمی‌فیزد  
با موهای آشفته‌اش  
چون گیاه بهاران  
دشت (باد) گیر و

خود نیز کمی کدر و پریشان  
چون آبگیرِ زیرِ باران است!  
شما نمی‌دانید خانمِ ما  
چقدر شیرین است!  
وقتی ظهر برمی‌گردد  
با آن بلوزِ قرمز  
قرمزِ درفشان  
چون گیلایِ باغ است و  
با آن تبسمِ کمرنگش  
چون تلالوئِ آتشِ چوپانِ  
کوههای دورِ زمستان است!  
شما نمی‌دانید خانمِ ما



بِقَدَرِ دِلْتَنگِ اسْت!  
غروبها که به پشتِ پنجره می‌رود  
با آن پیراهنِ زردگونش  
چون پاره ابرِ غمگینِ افقِ بافتر است و  
با آن اشکهای روشنش  
به شبنمِ گونه‌های یک  
باییزِ عاشقِ مانده است!

امروز هنگام غروب آینه‌ی کوچولو گفت:  
یک قطعه‌ی ادبی نوشته‌ام دوست دارم برایتان  
بخوانم. گفتم: بفرما! بفرمود: «او مادینه‌ای  
است تهی تهی چون سحرایی خوابیده در یک

بیابانِ خاکستری. مادینه‌ای است تنها تنها چون  
پرستویی به دام افتاده در مقابلِ پنجره‌ای. زن  
ساعتیست، یک ساعتِ بی‌حاصله. کار می‌کند  
و می‌رود. اما همیشه بر مُچِ مردی بسته  
شده است. ترانه‌هایش مُدام، مُدام بوی حقوق  
سوخته و صدای سوخته و گیسوانِ سوخته از  
آن به مشام می‌رسد. خوابهایش چون بادبانِ  
پاره پوره‌ی یک بلمِ سرگردان است به هنگامِ  
غروب. او همیشه آن تابستانِ پرتی است، آن  
گرمای سوزنده‌ی گوشه‌گیری است که (باد)ش  
هرگز نمی‌رسد. او در آنطرفِ شیشه‌بندی ایستاده  
است، ماتِ مات. خیابان و باغچه و عمارات



و کوهها و رهگذر و دنیا را می‌بیند. اما آنها  
هیچکدام او را نمی‌بینند. روزها نزدیکترین  
رفیقش آینه‌یی شکسته و شبها هم شبگرد  
بالای دیوارِ بغلی.»


وقتی که آینه خواندنِ قطعه‌ی ادبیِ خود را پایان  
رساند، رو به من کرد و گفت: پسندیدی؟ منم  
گفتم: می‌پسندم. اما انشایش نرینه است!



امشب وقتی که همه در مقابل آینه‌ی بزرگ  
نشسته و گفتگو می‌کردیم، انگشتِ خاتم‌دار از  
من پرسید: آیا شما همه‌ی آن گردنبندهایی را  
که حجاب می‌بندند با یک چشم می‌نگری؟

گفتم: نه. می‌دانم که ترس و تقلید و اجبار وجود دارد. اما همه‌ی روسری‌ها ضدِ آفتابند! ضدِ (باد) و مهتاب و ضدِ جوانی و چشم‌اند! ماسکارا هم به صدا درآمد و گفت: اما قسمی از این لچک‌ها می‌گویند کوی مادینه و زلف و گیسوی دراز در حریم مملکت حرام قرار می‌گیرند و گویا به گفته‌ای مربوط به دو هزار سال پیش موی گردن‌بند آتش‌زیرکاه شهوتند. سرخاب لب خندید و گفت: گیسو چیست مگر زمینی خشک! آرزوی شهوت از چشمها می‌جوشد و در لب و دهان آتش می‌گیرد!






شبی از آینه‌ی کوچولو سؤال کردم، گردنبند  
مادینه، یا قلم مادینه یا ترانه‌ی مادینه  
را چگونه تعریف می‌کنی؟ آینه شوقی به  
چشمهایم تاباند و تا چند ثانیه‌ای در فکر  
شد و در نهایت گفت: همه گردنی همانند  
ندارند. یک شعر و یک پرواز ندارند. در  
میانشان هست فقط برای زرق و برق و تجملند  
همانند یک بهارِ دَبَنگ. در میانشان هست  
که تنها جسم‌اند و روح در کالبدشان نیست.  
چون نی‌لبکی بی‌صدا. در میانشان هست خود  
تابوتِ خود می‌تراشند و چون تاریخی هالو و  
نادان. در میانشان هست از آبشار هم زیباترند



اما وقتی لب به سخن می‌کشایند چون آبی  
کدر و راکد می‌شوند. در میانشان هست، سحرِ  
ناز و کرشمه‌ی از دین برگشتن با خود دارند،  
اما در هوش و عقل و دانش چون بُته‌ای  
کوتوله و پنجره‌ای مسدود و پوشیده‌ی یک  
روزِ آفتابی‌اند. دو جویبار مادینه می‌شناختم  
یکی تنش بسیار قشنگ، آن دیگری عقلش  
نیکو. در تقاطع دوآبی بهم آمیختند و زیباترین  
رودبارِ جهان گشتند.




امشب همه خوابیدند و من خواب به چشم  
نیامدم. در دل گفتم: این قسم از خاطراتم دارد



پایان می‌رسد. اما اگر یادداشتِ گردنبند  
انفال و خصوصا گردنبندهای گرمسیری  
در آن نیامده باشد، که خاطرات محسوب  
نمی‌شوند و غم نیمه‌کاره‌ی تشنگی مرا  
سیراب نمی‌کنند. زیرا تصمیم گرفتم این غم  
نیمه‌کاره را به اتمام برسانم. اکنون احساس  
می‌کنم مجموعه‌ای از گردنبندهای انفال  
احاطه‌ام کرده‌اند. من می‌خواهم با صدید آنها  
بنویسم: گردنبندهای انفال بر طنابی سیاه  
دراز دراز ردیف شده بودند و دانه‌هایشان سر  
بر سر غروب هم نهاده‌اند. رنگ مویه‌شان  
چون رنگ خیگ و سیاه چادران است، از

سوراخِ بادی صدای غمگینِ یادگار و دختر و  
پسر و مردانش مقطع باز به گوش می‌رسند.  
اما احساس می‌کنند که صداها کُند شده و  
زجه‌ی گریه هم پُر از شن است و گروه گروه  
به سوی خلیجِ عربی می‌روند. این دُردی  
گریه‌ها در عمقِ کویرهای گنده ماسیده‌اند  
و، پشته پشته، سیاه سیاه، عقده عقده، در  
زیرِ دیوارهای تپاله و سرگین چمباتمه زده‌اند  
و منتظر خداونداند و سیمایشان کاسه‌ای  
مخسوف و چشمانشان انگورِ قورباغه‌ای و  
رو بسوی سرابِ پایین و هوای آشفته‌ی آنجا  
دارند! زنانِ پنگوینِ زردگون، به درد و غم



چسپیده و آنها و خاکِ شبِ آنجا و گیاهانِ  
خشکیده از همدیگر تشخیص داده نمی‌شوند.  
تنهاییشان به درازا تا نزدِ خدا و از پهنا هم  
تا آنطرفِ بیابانِ لم یزرعِ نجد و عدن است!  
زنانِ پنگوینِ زردگون به تشنگی چسپیده‌اند  
و پستان و بادنجانهای چروکیده، گردن و  
نی‌های بی‌آب و بیکسی آنها و بیکسی  
خداوند از همدیگر تشخیص داده نمی‌شوند.  
به انتظاری بیپایان در تاکستان پاییزِ یخ زده  
مانده‌اند. یا انتظارِ بیابانی برای کوثری.  
این زنانِ خزّام به خزیم تاریخی تلخ و ساقط  
و بی‌محتوی شده‌اند. نگاهشان همیشه بر

سرابه‌های روپایین، فقط روپایین، همه روزه  
بهمراه باره‌های هیزم باهم در یک آتشدان  
و باهم در آسمان سجاده‌ی دود می‌گردند.  
زنانِ پنگوینِ زردگون، شبهایی که مهتاب  
می‌شود، با او به راز و نیاز می‌پردازند:



### روی صحنه

ماه برآمده، سه زنِ پنگوین هم از پایین به آن  
زُل زده‌اند، انگار چشم انتظارند ماه چیزی به  
آنها بگوید:

**زن پنگوین ۱:** ای همدردِ آسمان! تو از خدا نزدیکتری،  
خبری تازه از غریبان؟ مگر شما فبری  
بدستت برسد و گرنه...

**زن پنگوین ۲:** و گرنه نه (باد) هیچی به ما گفت و نه  
ابر و نه پرندگان.

**زن پنگوین ۳:** ما مالا مالِ غم و اما تهی از اخبار!  
**ماه:** ببخشید! در آن وقت، در آن چند شب من آنجا  
نبودم و به سفر رفته بودم.

**زن پنگوین ۱:** هیچکدامشان را ندیدی؟ دفترم؟ شوهرم؟  
دو خواهرم؟ سه عموزاده و...

**ماه:** وقتی که برگشتم از باقیمانه‌ی غُربا و گرد و خاکِ  
پایین هیچ چیزی معلوم نبود. اما هنوز هم



آشفتگی در زمین دیده می‌شد...

**زن پنگوین ۲:** و بعد از کنار رفتن گرد و غبار؟  
**ماه:** از دیدن نموهی راه رفتن سایه‌ام فهمیدم  
و احساس کرده قسمی از بیابان پایین  
تموجهای شدیدی در آنها پدید آمده  
است... که قبل از سفرم چنین نبود!

**زن پنگوین ۳:** ای داد و ای بیداد!

**زن پنگوین ۱:** هیچ هیچ؟! هیچ چیزی ندیدی؟  
**ماه:** نه بطور کامل.

**زن پنگوین ۲:** خوب بگو چگونه بود!  
**ماه:** کمی بالاتر... بغیر از دست و پا هیچ چیزی  
ندیده... بنظر می‌رسید خوب پوشانیده



نشده‌اند... یا توفانِ شن... خاک از روی  
اجساد کنار زده بود...

**زن پنگوین ۱:** آه... ای داد، ای بیداد...

**زن پنگوین ۳:** خوب به ما بگو که سرها چگونه بودند؟

پاها چگونه بودند؟ دستها چگونه بودند؟

**ماه:** سر و گیسوی دیدم... گیسوی زرد زرد از تابشِ

من زیباتر... گیسو بافته بود خود نیز انگار


به تازگی ففته باشد!

**زن پنگوین ۲:** آه... ای داد، ای بیداد... اما دفترِ من

موهایش سیاه و لفت بود...

**ماه:** دستی هم دیدم پر از النگوهای زرد و سرخ. انگار

می‌پرسید النگوهایم زیبايند؟!



**زن پنگوین ۱:** آه... ای داد، ای بیداد... خودش است.

اگر النگوها سرخ و سفید و زرد و سبز  
بوده باشند... خودش بوده... دستِ راستِ  
دفترم بوده... ای داد، ای بیداد...

**ماه:** نمی‌دانم، آنچه دیدم چنین بود که گفتم.

**زن پنگوین ۳:** پس پاها چی؟!

**ماه:** دو پای بدونِ کفش، اما دو پای دیگر یک جفت  
کتانی پوشیده بودند که نشان بسته نبود.  
همچنان دو پا که گیوه‌ی کُردی بپا داشتند.

**زن پنگوین ۳:** نه، نه! آنها پای شوهرم نبودند...

**ماه:** من فقط همین را دیده‌ام.

**زن پنگوین ۱:** بسیار خوب شما که به فدای پروردگار

نزدیک هستی فکر می‌کنی او چه خبری دارد؟

او چه می‌گوید؟

**ماه:** من نمی‌دانم! چه کسی می‌تواند او را ببیند؟ من

نمی‌دانم!

**زن پنگوین ۳:** پس ما به چه کسی پناه ببریم؟ نه ابر

به ما چیزی می‌گوید و نه شما و نه (باد)

و نه یزدان؟!

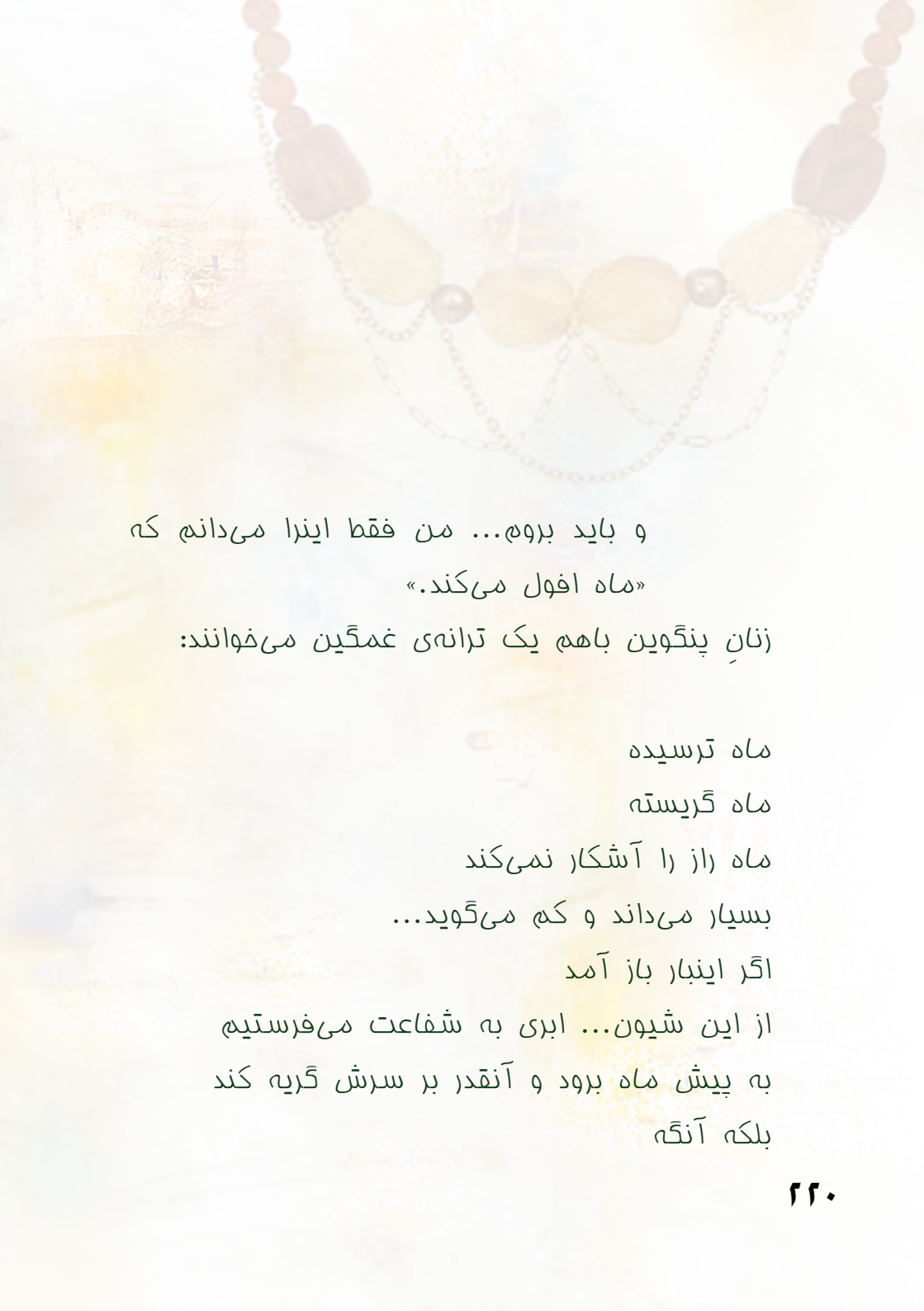
**زن پنگوین ۲:** آه... ای داد، ای بیداد... از این تنهایی،

از این بی‌کسی، ای داد، ای بیداد...

**زن پنگوین ۱:** ای همرازِ آسمان... انگار می‌خواهی

بروی؟ هنوز که زود است، کجا می‌روی؟

**ماه:** ببخشید... سفری دور و درازم در پیش است



و باید بروم... من فقط اینرا می‌دانم که  
«ماه افول می‌کند.»  
زنانِ پنگوین باهم یک ترانه‌ی غمگین می‌خوانند:

ماه ترسیده  
ماه گریسته  
ماه راز را آشکار نمی‌کند  
بسیار می‌داند و کم می‌گوید...  
اگر اینبار باز آمد  
از این شیون... ابری به شفاعت می‌فرستیم  
به پیش ماه برود و آنقدر بر سرش گریه کند  
بلکه آنگه

کمی دلش نرم شود  
یک پیز تازه به ما بگوید!

وقتیکه از خواندنِ این بخش از خاطراتم  
فراغت یافتم، نزدیک بامداد بود. خواستم  
ببینم دوستانم نظرشان چیست؟ آنها هم هر کس  
چیزی گفتند.

دفتر کوچولوی تلفن گفت: این تنها یادداشت  
نبود، قصه و نثر و اندرز هم بود. یک کیسه  
بود و همه‌ی آن چیزها در میانش بود. اما شعر  
کمتر داشت. گوشواره هم گفت: دیگر ما هم از  
گوشواره به گوش تبدیل می‌شویم!




النگوها گفتند: ما هم این حلقه‌ی محاصره‌ی  
خود را می‌شکنیم و باز می‌شویم!  
ماسکارا هم گفت: منم دیگر نویسنده می‌شوم!  
شیشه‌ی عطر گفت: منم عطربارانتان می‌کنم  
و بوی بد از شما دور می‌سازم!  
سرخاب لب هم برگفت: منم از حالا خط سرخ  
زیر اشتباهاتم می‌کشم!  
در آخر هم آینه‌ی کوچولو گفت: منم جلودارتان  
می‌شوم!



روز بعد، ساعت ده صبح، وقتی بیرون رفتیم،  
نم نم، باران می‌بارید. چترمان غرولندی کرد

و سپس خود را گشود. نه فرچه‌ی ریش تراشی  
و نه تیغها هیچکدام جلو در نبودند. خیابانها  
همچون غم و عبا‌ی زنانِ سیاهپوش بودند. در  
آسمان هم ابرها انگار خیالِ یک بارش رگباری  
در سرشان باشد در هم می‌لولیدند و به زمین  
نزدیکتر می‌شدند. به طرفِ راست چرخیدیم و  
به سوی بلندیهای بالا راه افتادیم. ما امروز  
می‌بایست همه‌ی آن گردن‌بند و گوشواره و  
النگوها را ببینیم. همه‌ی آن آینه و قلم و  
شیشه‌های عطر را ببینیم، که از مُچ و گردن و  
گوش و صورت این شهر ناراضی‌اند. می‌بایست  
جمع شویم و چیز تازه‌ای بگوییم و کار تازه‌ای




انجام دهیم. همه‌ی چیزها از جمع شدن آغاز  
می‌شود و بزرگ می‌گردد. ابرها جمع می‌شوند  
آنکه می‌بارند. تخم‌ها جمع می‌شوند آنکه  
می‌رویند و آنکه بیشه و جنگل می‌گردند.  
آشفته بودم و بهنگام راه رفتن به خود می‌گفتم:  
«راستش را که گردنبند خود سرِ مهره‌ی خود را  
نخواراند، کسی دیگر نمی‌خواراند.»

که به آنطرفِ خیابان رفتیم، درختی از نژادِ  
خومان برویمان خندید و گفت: «اگر پای  
دیگری داشتیم بهمراهتان می‌آمدم. اما این  
را بدانید که اگر هیچ کاری هم از دستان  
برنیاید، پاسبانتان می‌شویم. منم از او سؤال




کردم: ای دوستِ عزیزم به نظرِ تو ما باید  
چکار بکنیم؟ کمی در فکر فرو رفت. برگها  
را از روی صورتش کنار زد و گفت: سکوت  
نکنید! فقط ساکت نباشید، دنیا مثل خودش  
باقی نمی‌ماند. باران شدیدتر شد. نگاه به  
ما می‌گفت: شما هم شدیدتر ببارید! از یک  
در آهنی نرینه داخلِ حیاطِ بزرگِ خانه‌ای  
شدیم. وقتی نگاه کردیم ازدحامی از گردنبند  
و گوشواره و النگو و همه‌ی چیزهای مادینه  
آنجا هستند و سرِ پا ایستاده‌اند. در داخل  
برای ما جا نبود، از اینهم تردید داشتیم که  
نرینه‌ها در داخل به ما جا بدهند. زیرا در زیر




باران ایستادیم و صحبت می‌کردیم. در آخر گردنبندهای دیگر هم بیرون آمدند و تصمیم بر آن شد دو روز دیگر ساعت ده صبح خود و شعار و پرچم و میکروفون در جلو قفل بزرگ شهر جمع شویم. قلمها شعارها را در میانمان تقسیم کردند. هر کدام از ما هم می‌بایست آن روز، ده نفر دیگر را با خود بیاورد. یعنی هر گردنبندی ده گردنبند و هر سرخابی ده سرخاب و هر آینه‌ای ده آینه‌ی دیگر و الی آخر... در هنگام قاطی شدن در میان ازدحام بعضی گفته‌ها شنیدم که آنها را نپسندیدم. گردنبندی چاق می‌گفت: «حتی احتمال دارد که شوهرم

بخاطر این تظاهرات طلاقم بدهد!» گردنبندی  
زبان دراز به او گفت: «خوب طلاق بدهد! تو  
این چاقوی شوهر را برای چه می خواهی؟  
مهره‌هایت بزرگ شده‌اند و از خطر رسته‌اند و  
اگر دوست داری بیا پیش من و تا زنده‌ام بر  
روی چشمت جای می‌دهم!» آب از سرپای  
گردنبندها چکه می‌کرد. اما باران با ما بود.  
درختها با ما بودند. باغچه‌ها با ما بودند.  
آفتاب با ما بودند. آنهایی هم که با ما نبودند  
وقتی از کنارشان رد می‌شدیم به ما چشم  
غره می‌رفتند. در مساجد و مرقد و عباها و  
لچک‌ها و ترازوی دادگاه و نرده‌ها و دستار




پیرمردها و ربگ سیاه و قسمی از پندهای  
پیشینان، آشکارا نفرتشان را در پنجه بسویمان  
پرتاب می‌کردند. در بازگشت تعدادی خانه‌ی  
حجاب پوش از لای در حیاط نگاهمان می‌کردند  
و یکی از لچک‌ها وقتی از آنطرف در ما را  
دید، با صدای بلند گفت: «وقتی که این همه  
گردنبند سر و پا عریان در این باران خود را  
نیوشانند، چطور غضب نمی‌بارد؟!» دو سه تا  
از مهره‌هایم می‌خوستند جوابش را بدهند که  
آناً دهانشان را گرفته و به آنها گفتم: به چه  
کسی جواب می‌دهید؟ لچکی که عمرش از  
هزار سال بیشتر باشد و تاکنون سایه‌ی غار

خرافات باشد، چی می خواهی به او بگویی؟  
رو پایین به نزد آن درختی رسیدیم که وقت  
آمدن با او صحبت کردیم. او هم باران از  
سرتپایش می چکید. دوباره تبسمی کرد و  
گفت: «چکار کردید؟» منم به او گفتم  
به حرفِ شما گوش می دهیم و هرگز ساکت  
نخواهیم شد. شما خود در این خیابان زندگی  
می کنی و پس فردا خواهی دید! پایینتر و  
بطرفِ بازار ادامه دادیم برای اینکه زودتر به  
خانه برسیم. به مغازه‌هایی که وسایلِ مادینه  
در آنها زندگی می کرد داخل می شدیم و  
درگوشی وقت و مکانِ تظاهرات را به آنها



می‌گفیم. در بازاد من یک شعار بر سینه‌ام  
زده‌بودم رویش نوشته شده بود: «ما آن مملکت  
را نمی‌خواهیم که خود را بر اساس نرینه به  
ثبت رسانده باشد!» قسمی از وسایل نرینه  
که این شعار را می‌دیدند، اخم می‌کردند و  
شروع به غرولند می‌کردند. اما عده‌ای، گرچه  
شمارشان کمتر بود برایمان لبخند می‌زدند و  
به من نزدیک شده و پشتیبانی خود را اعلام  
می‌داشتند. در گذری، یک شیرِ زنگ زده‌ی  
ریش دراز دیدیم، وقتی شعار را خواند، توفقی  
کرد و دستِ آشفته‌اش را بر ریشش کشید و  
با صورتی ترشیده رو به من نمود و گفت:

«مملکتی که گردن‌بند آنها را اداره کند، لایقِ پاره شدن است!» یک مهره‌ام نتوانست خود را کنترل کند و به صدای بلند جوابش را داد و گفت: «این ریشِ شما از درونِ این نخِ ما زاده شده. ایکاش اجاقِ کور می‌شدیم و شیر و شمشیرِ همچون شما از ما به دنیا نمی‌آمد!» به جلوِ دروازه‌ی بزرگِ دانشگاه رسیدیم. یک کبوترِ چاهی محببه دیدم. وقتی در او دقت کردم، او را شناختم. به او گفتم: «کبوترِ چاهی کجا و حجابِ کجا؟!» کمی خجالت کشید و گفت: «اما همه‌ی کبوترهای محببه نه یک آشیان دارند و نه یک آسمان. اولاً، حجابِ من



از نوع آن حجابها نیست که عقل را بیوشانند و  
آنها تاریک کند. دوم، شما نباید ظاهر را نگاه  
بکنی. اگر آخرین مقاله‌ی مرا خوانده باشی که  
به اسم «ستاره» در روزنامه‌ی «آسمان» به  
چاپ رسیده، آنگه می‌دانی این حجاب مرا  
زشت نمی‌کند! علیرغم اینها هم شاید فردا  
دورش انداختم! اما یکی از مهره‌هایم که تا  
آن وقت هیچی نگفته بود، جوابِ کبوترِ چاهی  
او را اقناع نکرد. زیر گفت: «ببخشید! هر  
حجابی راه بر باد و آفتاب گرفت، حجاب است،  
لطفاً آن گیسوانِ زیباییت را آزاد کن!» باران  
تقریباً بند آمده بود و مثلِ وقتِ بیرون آمدن



نم نم می زد و از مشرق هم پنجره‌ی آسمان  
هیچون یک دو دری آبی برق می زد. چتر گفت:  
«رگبار خسته‌ام کرد، مگر حالا کمی استراحت  
کنم.» به خانه نزدیک شده بودیم که در پیچ  
کوچه‌مان دخترکی دیدیم انگار گنجشکِ خیس  
است و دو سه دسته گلِ نرگس برای فروش  
مقابل سینه‌اش گرفته بود. خانم دو دسته از او  
خرید و او را بوس کرد. جلو در خانه رسیدیم.  
دری تلخ رو. که داخل شدیم فرچه‌ی ریش  
تراشی در دالان ایستاده بود، روزنامه‌ای در  
دست داشت که اسمش «اسبِ اصیل» بود. مای  
نژاداً مادینه هم همه با هم زدیم زیر خنده!



روز بعدِ روز از روشنایی انباشته می‌شدیم.  
از روز تظاهرات بیشتر به صدای خود اعتماد  
داشتیم. احساس می‌کردیم که یک نیروی  
نامرئی در درونِ هر کدام از ما، همچون اخگرِ  
درخت در حال گسترش است. از هر طرف  
که ترس روی می‌نمود، ما به مقابله با آن  
می‌شتافتیم. مثل قبل خود را در کمد و جیبِ  
پالتو و گوشه‌های تاریک قایم نمی‌کردیم.  
گردنبند سفیدِ سیاه چشم زود زود به ما سر  
می‌زد. وقتی که او حرف می‌زد ما همه گوش  
می‌شدیم. عقلی بزرگ و سخنوری زبان آور

بود. گردنبندی آزاده بود. کم گردنبند دیده بودم  
همچون او درباره‌ی تاریخِ مادینه و دنیای  
مادینه و سیه‌روزی‌اش بداند. ساعتها برایمان  
سخن می‌گفت و خسته نمی‌شد. راستش این  
گردنبندِ سفیدِ سیاه چشم سبب شد که خود  
و پیرامون خود را بهتر بشناسیم. این گردنبندِ  
سفیدِ سیاه چشم تکیه کلامی داشت که همواره  
تکرار می‌کرد: «دنیای در بسیاری نقاط به عقب  
برگشته است، آنهم به علت آن وبایی که از طریقِ  
پرنده‌های نَرِ سیاه و گوشتخوارِ شبه جزیره‌ی  
آن پایین اشاعه پیدا کرده‌است. تا زمانی‌که  
مناره و خیابان از همدیگر منفصل نشوند هیچ




تغییری در زندگی ما حاصل نخواهد شد!»



من اکنون مالامالم از باران  
انگار برکه‌ی زیر آسمان صافم  
من اکنون مالامالم از شراره  
انگار ایوانِ ستاره‌ام  
شرمم را در ژرفایِ برکه خفه ساختم و  
ترسم را بدستِ شراره سپردم و  
تنم را به پیشِ خود آوردم.  
من اکنون مالامال از کبوترم  
انگار نُتهای آوازش هستم  
من اکنون مالامال از کودکم


انگار تبسمِ گهواره‌ام  
در این باران من می‌روم  
به طرفِ مزرعه‌ی زنان  
با دامنِ شراره.  
به سوی شبِ زنان  
کبوتر بر سر  
کبوتر بر دوش می‌روم  
بسوی کودکان و  
صدای کبوتر را همچون عیدی  
ترانه را همچون نقل و  
شعر را هم به سینه‌شان می‌زنم!





چند ماهی گذشت. گردنبند-زنانِ بسیاری، به  
دورِ چراغِ تازه جمع شدند. دانه‌های آن گردنبندها  
زنبورِ عسل شدند و کندوی تازه‌ای بنا کردند  
که ازدحامش هیچگاه فروکش نمی‌کرد.  
من هفته‌ای یک بار به دیدارِ گردنبندهای  
فقیرِ محله‌ی بیوه‌زنانِ پایینِ شهر می‌رفتم.  
محله‌هایی که حتی کورسویی در چشمِ  
مهره‌هایشان نبود. گردنبندهایی که نخ‌هایشان  
زوار دررفته و مریض بودند و بعضی‌ها فقط  
تارِ نخِ باریکی بر تنشان باقی مانده بود.  
اما آنچه در این محله‌های بینوایان جای  
تأسف است اینکه همه لچک بر سرند.

روزی از گردنبندی بی حجاب پرسیدم: چرا چنین است؟! در جوابم گفت: مسئله هیچ رابطه‌ی دور و نزدیکی با خدای گردنبند و آیین گردنبند ندارد. چه کسی آن گردنبندها را در زیر چتر خود بگیرد و دلنوازی دهد، آنها را سیر کند، دستی بر سرشان بکشد و ناز تازه‌ای به آنها بدهد و آنها را تمیز کند، آنها دیگر پیرو آن شخص می‌شوند. همچنین گفت: شمشیرهای ریشو برای اینکه راه بر قلم آفتاب سد کنند، برای اینکه نگذارند پرنده‌های زیبای آسمان آزاد بیشتر شوند، هر گردنبندی که لچک بر سر بگذارد، اینها هم



ماهیانہ شکمِ خالی و پای پتی و تنِ لختِ  
آنها را کمکی می‌رسانند.

چند ماهی گذشت. روزهای جمعه‌ی هر هفته،  
شمشیری یا نیزه‌ای ریشو، بر دوشِ دستاری  
می‌رفتند و هر بار یک چیزی را رجم  
می‌کردند. یک هفته ساقِ پا و لب و لوجه،  
هفته‌ای پستان و باسن و کفل و هفته‌ای دیگر  
ترانه و فیلم و شعر و، این جمعه هم یکیشان‌که  
به طیراً عبایله‌ی شبه جزیره‌ی عرب شباهت  
داشت، بر ضدِ خروسی شاعر فتوا صادر نمود  
و رجمش را واجب دانست! زیرا در شب ترانه  
خواند بود و پیخال بر سرِ حجانها ریخته بود.



چون آشکارا و جلو چشم دنیا و در وسطِ روز  
با دو سه تا مرغ جفت گیری کرده بود.



امروز خانم، یکی یکی با کلاه و دستار و شلوار  
و ستارخانی و شالِ کمر و شلاق و پوتینِ نرینه‌ی  
خانه‌ی خودمان به جنگ پرداخت. وقتی آمدند  
جلوی پایشان بلند نشد. می‌خواستند به سرِ آنها  
سوگند بخورد و هرچه گفتند، جلوشان درنیاید.  
برای مثال، اگر کلاه خود را بر سرِ او گذاشت،  
او بگوید: واقعاً قشنگ است! اگر دستار خود  
را بر سرِ بوفه پیچید، او بگوید: واقعاً قشنگ  
است! اگر جامه‌دانی خود را باز کرد و گفت:




من پرده‌ی پنجره‌ات می‌شوم. او بگوید: باید  
هم ایچور باشد. اگر شالِ کمر گفت: من این  
ترانه را کافر می‌شمارم و خفه‌اش می‌کنم،  
اگر شلوار گفت: من خود را به میل می‌پوشانم،  
اگر دگمه‌های ستارخانی گفتند ما دانه‌های  
گردنبند اتاقت می‌شویم، او هماره بگوید: بله و  
صحیح است و چنین است. اما امروز خانم به  
درازا و پهنا و بلندای اتاق فریاد می‌زد:

نه!



گردنبند تغییر کرده است و آن گردنبندِ گردنِ  
قبلی نیست. گردنبند تغییر کرده است و آن

دانه‌های خجالتی نیست که آن وقتها در مقابل تهدیدهای سبیل و در مقابل رنگِ تلخ و عصبانی و غضب و تمام چیزهای نرینه نمی‌توانستند چشمشان را بلند بکنند و دسته‌پاچه، آرزو می‌کردند زمین آنها را ببلعد، آن مهره‌های خجالتی که قبلاً در مقابل فرچه‌های ریش تراشی به کف تبدیل می‌شدند! در مقابل کاردها به صیدی جادو شده، در آستان تیغ قماش می‌شدند و، در مقابل شلاقها خرگوشی ترسیده. آن دانه‌های خجالتی شراره‌های سؤال در آنها کُشته شده بود. رؤیایشان مرده بود. آن مادینه‌هایی که




کامل و در بستِ رامِ سکوت و صمت شده  
بودند. اکنون در میانشان هیاهوی یاغی شدن  
سر برآورده است، از چهار طرف می‌گویند:

نه!

امروز، گردنبندِ سفیدِ سیاه چشم به دیدارمان  
آمد. از خوشحالی می‌درخشید. چون تظاهرات  
آنروزمان انعکاس یافته و خبر این قیام به  
خانه‌ی همه‌ی گردنبندها رسیده بود. همه به  
دورش حلقه زدیم. او هم مدام برایم تعریف  
می‌کرد. در آخر به یک مطلب جدید پرداخت  
و گفت: ما در خانه و در اتاقِ خودمان و در  
میان خودمان یک گروهِ تئاتر بوجود آورده‌ایم

و گاه به گاه نمایشنامه‌ای اجرا می‌کنم. آخرین نمایشنامه‌ی ما هم به اسم «گیسو» بود. نمایشنامه را سُرخابِ لب نوشته بود و من خودم کارگردان بودم. به نظرم شما هم این کار را بکنید. در دل گفتم: «چه فکرِ قشنگی!» شبِ دیگر، وقتیکه خانم خوابید همه در مقابل آینه‌ی بزرگ جمع شدیم. همگی حتی دو رگه‌ها هم، همچون قیچی و موکش و مداد پاک کن و قسمی اشیای دیگر هم، که قبلاً هرگز با آنها ننشسته بودیم. من قبلاً برایشان سخن گفتم. این موضوع را برایشان توضیح دادم که هدف از تشکیل این




گروه چیست و چرا؟! بعداً قلم ابرو و آینه‌ی  
کوچولو هم صحبت کردند. در خاتمه تصمیم بر  
آن شد یک گروه تئاتر به اسم «گروه مهری  
نوین» تشکیل بدهیم. قلم هم قول داد که  
تا دو هفته‌ی دیگر یک نمایشنامه برایمان  
بنویسد.



ای نورِ پشیمانم! مرا ببخش، تو برای این در سَرِ  
من بودی که نگاهم به پای نادانی گیر نکند و  
سکندری بخورد؛ که بتوانم  
بروم و بگردم و بخوانم و بنویسم و  
رنگها را از هم متمایز سازم.

اندیشه‌ام را آزاد کرده و  
همیشه رو به آینده گام بردارم.  
اما باید مرا بیفشی که برای مدتی دور و دراز زیبایی  
و ارزش والای تو را درک نکرده بودم.  
تقصیر از من بود که شما را کور کرده بودم!  
تقصیر از من بود که قدر شما را نمی‌دانستم و  
تماشا را اهمال کرده روشنایی زیبای شما را  
با جهل خود خاموش ساخته بودم.  
ای نورِ چشمانم! مرا بیفشای که آن همه درفشش  
شما را بیهوده به هدر دادم.  
نمی‌دانستم که چگونه از آن همه نور شما در  
جهت آزادی استفاده کنم.



مرا ببخش، شما آن پنجره بودید  
که من با دستِ خود پرده‌پوشت کرده بودم.  
ای گوشه‌هایم مرا ببخشید.  
ای دست‌هایم و ای پاهایم و ای یکایکِ مفاصلم، ای  
دل و ای درونم.  
ببخشید مرا، من انرژی و آرزو و دوست داشتنِ  
رنگ و صدا و بوی شما را برای مدتی دور و دراز  
هدر داده بودم.  
سُست و بیزارم کردند.  
بی مسم کردند.  
دیر، خیلی دیر جوانی و حقیقتِ شما را یافته‌م.  
دیر بسیار دیر احساس و تفکر و حقیقتِ خود را از

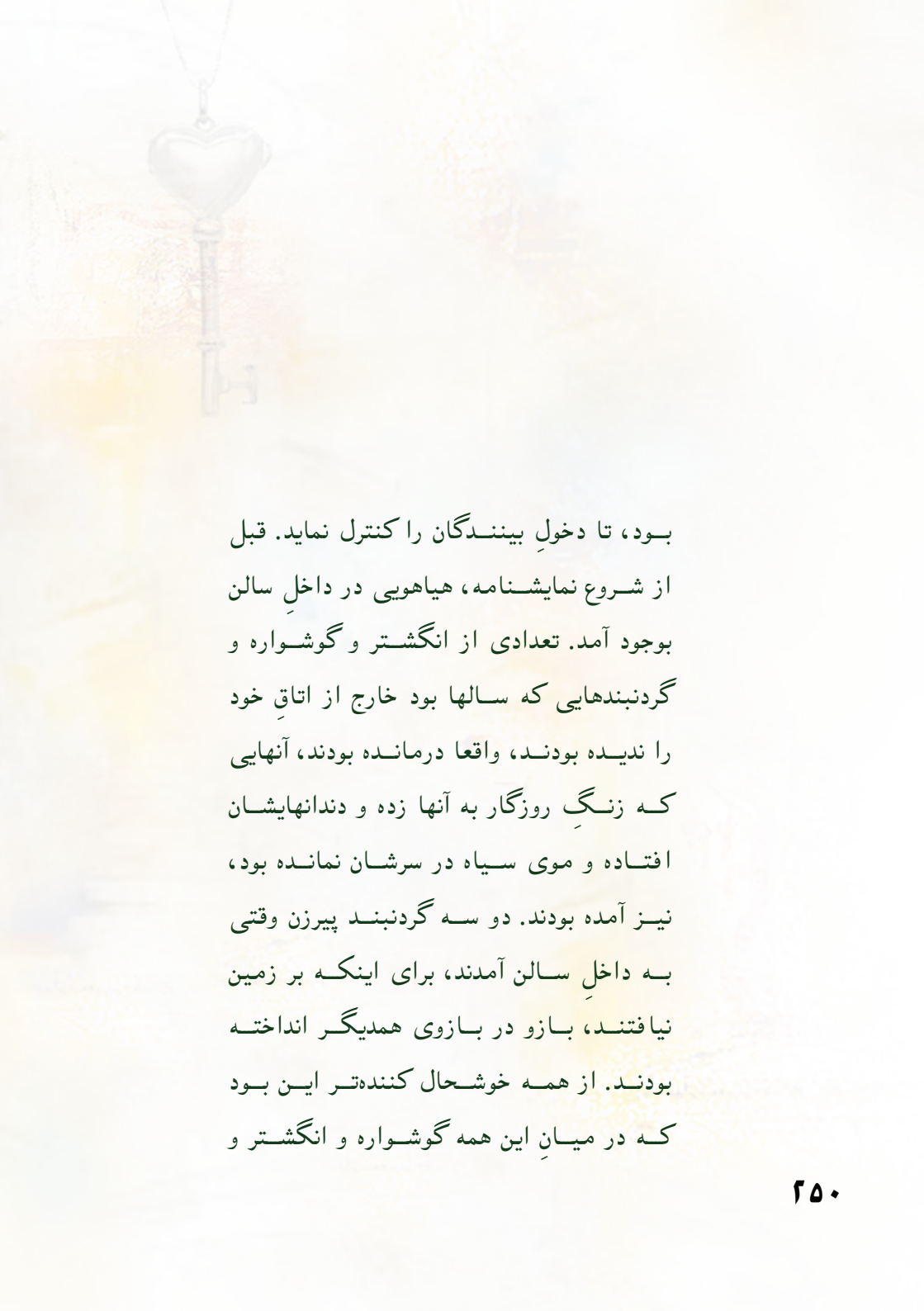


چینگِ خرافات بیرون آوردم و  
اگر چیدن نبود  
من اکنون در مکانِ دیگری بودم!



گروه تئاتر «مهره‌ی نوین» اولین فعالیت هنری خود را با نمایشنامه‌ی «صید» شروع نمود که نوشته‌ی ماسکارا و به کارگردانی «آینه» بود. روز افتتاح نمایشنامه، جلو درهای سالن تئاتر مهره‌ی نوین که در میدانِ آینه بزرگ قرار دارد، مالمال از مردم بود. ورود برای عموم آزاد بود.

دفتر تلفن کوچولو، مقابلِ درِ ورودی ایستاده




بود، تا دخولِ بینندگان را کنترل نماید. قبل از شروع نمایشنامه، هیاهویی در داخلِ سالن بوجود آمد. تعدادی از انگشتر و گوشواره و گردنبندهایی که سالها بود خارج از اتاقِ خود را ندیده بودند، واقعا درمانده بودند، آنهایی که زنگِ روزگار به آنها زده و دندانهایشان افتاده و موی سیاه در سرشان نمانده بود، نیز آمده بودند. دو سه گردنبند پیرزن وقتی به داخلِ سالن آمدند، برای اینکه بر زمین نیافتند، بازو در بازوی همدیگر انداخته بودند. از همه خوشحال کننده‌تر این بود که در میانِ این همه گوشواره و انگشتر و

النگو و گُلُ سینه و قلم ابرو و سرخاب لب  
و شیشه‌ی عطر و پودر و مهره‌های مختلف،  
تنها یک محجبه هم وجود نداشت! ساعت  
شش به وقت تابستانی، پرده‌ی تئاتر بالا  
رفت. نکته‌ی قابل توجه اینکه، تعدادی  
از دختران خودشان نقشِ پسرها را بازی  
می‌کردند، چون فرآن مملکت نرینه بسیار  
کم بود!



### روی صحنه

نور پروژکتور بر چهره‌ی جوانی بلند قد پاشیده  
شده است.



**پسر:** عزیزان! فوش آمدید به دیدن نماشنامه‌ی «صید» که اولین فعالیت هنری گروه تئاتر «مهره‌ی نوین» است. من کارگردان این نمایشنامه هستم. نویسنده هم قبل از یک سال در این خیابان عمومی که ورای این سالن است - امکان دارد منتظر باشید بگویم در آن خیابان کشته شد یا دزدیده شد یا اتومبیلی او را زیر گرفت - ولی نه، در یکی از کوچه‌های این خیابان، در یک عصر پاییزی یک دفتر گردنبند جوان و زیبا را دید که مقابلِ خانه‌شان نشسته و گریه می‌کند.

### «جلو در خانه»

**نویسنده:** (نزدیک دفترک می‌رود) ببخشید! می‌توانم

بپرسم چرا گریه می‌کنید؟

**دختر:** برای هیچ!

**نویسنده:** می‌فواهم کمکت کنم، بگو چرا گریه می‌کنی؟

**دختر:** تو نمی‌توانی به من کمک کنی!

**نویسنده:** سعی می‌کنم... جدا □ می‌فواهم کمکت


کنم. چه شده؟ چرا گریه می‌کنی؟

**نویسنده:** زیرا «فنده» مرا کتک زده است! فنده‌ی نرَم

فنده پدر!

**نویسنده:** چگونه؟! فنده، چگونه؟!

**دختر:** مگر قسم اعظم «فنده» در این مملکت نَر



نیستند و قسمِ بیشترِ گریه‌ها هم «مادینه»؟  
**نویسنده:** (کمی در فکر فرو می‌رود) حالا فهمیدم چرا  
گریه می‌کنی!

**دختر:** (سرش را بلند می‌کند) چه را می‌دانی؟ بطور؟  
**نویسنده:** برای اینکه در فانه کتابی در دستت دیده‌اند  
و کُتکت زده‌اند!

**دختر:** (با تعجب) عجیب است! خیلی عجیب است،  
شما بطور این را دانستی؟!

**نویسنده:** اسم کتاب هم «زن و سیکس» است  
و نویسنده‌اش هم «آلن بوبان» است،  
درست گفتم؟

**دختر:** دقیقا □، اما آخر شما چگونه این را می‌دانی؟


**نویسنده:** فیلی آسان است... چون من نویسنده‌ی آن کتابم و آن جمله هم که گفتی «قسم اعظم «فنده» در این مملکت نَر هستند و...» از جملات من در داخلِ آن کتاب است. حالا متوجه شدی چگونه می‌دانم؟

**دختر:** آه، فدای من! راستی شما آلن هستید؟! «آلن بوبان»؟ چه اتفاقِ جالبی!... همه‌ی غصه‌های خودم را فراموش کردم.

**نویسنده:** ببخشید، من نپرسیدم اسمت چیست؟

**دختر:** اسمم یاقوت است، یاقوتِ سواره!

**نویسنده:** فیلی خوب یاقوت جان برو داخلِ خانه. اما دوست دارم همدیگر را ببینیم. من زود



زود به گروه تئاتر «سامال» سر می‌زنم...  
آدرسش را که می‌دانی؟  
**دختر:** بله، که می‌دانم.  
**نویسنده:** پس آنجا همدیگر را می‌بینیم!  
-تاریکی-

نور پروژکتور روی کارگردان نمایشنامه  
می‌افتد: چنانکه مشاهده نمودید «آلان  
بובان» نویسنده‌ی این نمایشنامه با  
«یاقوت» آشنا شد و چند باری هم در  
گروه تئاتر سامال باهم ملاقات کردند. در  
یکی از این دیدارها:



«آلان، یاقوت، یک دفتر از گروه تئاتر  
سامال در یک اتاق نشسته‌اند:

**آلان:** (نگاهش بر روی یاقوت) دو نسخه از یک کتاب  
بسیار عزیز پیشم بود. دوست داشتم یکی  
از آنها را بعنوان هدیه به شما تقدیم  
بکنم... کتابی بسیار نایاب است. نمی‌دانم  
دارید یا نه؟

**دختر:** کدام کتاب؟

**آلان:** کتاب شهید عبدالخالق معروف، «زن در جامعه‌ی  
کردی».

**دختر:** راست می‌گویید؟ مدتِ دور و درازی است که  
دنبال آن کتاب می‌گردم. هدیه‌ی بسیار



ارزشمندی است. متشکرم!

**آلان:** (کتاب را به او می‌دهد).

**دختر:** یاقوت، بعد از اینکه خواندی، به من هم بده!

**یاقوت:** ای بر روی پیشم.

**آلان:** در حقیقت، ترور و ترور کردن، سرمایه‌ی

ترسوهاست. آنها بیکه از حقیقت ابا دارند

و جرأت روبرو شدن با آن را ندارند. آنها

مرا می‌کشند، تا مرا ساکت کنند. چون

می‌دانند در صدای من تنها یک حقیقت

نیست بلکه، مجموعه‌ای حقیقت وجود دارد

که تعدادی نزد من و تعدادی نزد شما و

دیگران. اما آنها چنین می‌پندارند که همه‌ی

حقیقت فقط نزد آنهاست، زیرا زندگی را از  
من باز می‌گیرند.

**دخترِ هنرپیشه:** و این درست است و عجیب این

است که همه‌ی آن پیامها خود را همچون  
حقیقتِ آخر به ما معرفی کرده‌اند. یعنی  
دیگر سؤال نکن! وقتی هم که سؤال  
نباشد زندگی به جز آبی را کد چیزی نیست!

**یاقوت:** تا بماند هیچ ترورکردنی هیچ طرزِ تفکری را از بین

نبرده است (رو به آلان می‌گوید) بیفشید  
من باید بروم. در فانه فشارِ زیادی بر من  
وارد می‌کنند. بعداً برایت تعریف می‌کنم.

—تاریکی—



نور پروژکتور روی کارگردان می‌افتد.

**کارگردان:** دیدار بعد از دیدار روابط آلان و یاقوت صمیمی

تر می‌شد. بهتر هم همدیگر را می‌فهمیدند.

گرچه آلان ده سالی از یاقوت بزرگتر بود،

اما این مشکلی در طریق دوست داشتن

بوجود نمی‌آورد. عشق میانشان آشکار بود.

سواره، پدر یاقوت که از متعصبین مرتجع

بود، روزی یاقوت را صدا زد و به او گفت:

—صمنه، فانه‌ی یاقوت—

**سواره:** همه‌ی ما، همه‌ی فامیل چنین مناسب می‌دانیم

که، شما با برادر زاده‌ام «ربوار» ازدواج

بکنی. شما از گهواره به عقد او درآمده‌ای.

**یاقوت:** (می‌فندند) چرا همان وقت که توی شکم بودم  
مرا به او ندادید؟ آنچه که شما خوب  
می‌دانید، من بد می‌دانم. من نمی‌توانم با  
مردی ازدواج بکنم که دوستش ندارم.

**سواره:** باید بکنی!


**یاقوت:** هرگز! من که برده‌ی شما نیستم!

**سواره:** بله برده‌ی ما هستی و سرنوشتت هم همین  
است!

**یاقوت:** نه، نه، هرگز!

نور پروژکتور روی کارگردان می‌افتد:

**کارگردان:** همچنانکه مشاهده کردید، یاقوت با فشاری  
بزرگ مواجه بود. وقتی که آلان فهمید کار به آن



مرمله رسیده است، او هم به خواستگاری یاقوت فرستاد. اما بسیار بد به او جواب رد دادند. حتی تهدید هم کردند که بار دیگر حق ندارد پا به خانه‌ی آنها بگذارد. بدین طریق یاقوت تنها دو راه جلو روی خود داشت: تن در دادن یا سر به طغیان برداشتن!

-تاریکی-

نور پروژکتور روی یک فیابان عمومی می‌افتد، یاقوت و دفتر هنرپیشه، ایستاده و با هم گفتگو می‌کنند:

**دختر هنرپیشه:** فوب، بعداً □؟

**یاقوت:** بدینصورت من تنها یک راه جلو روی خود دارم و بس.

**دختر هنرپیشه:** کداه؟ چگونه؟


**یاقوت:** جوابِ «نه!» به خانۀ و همۀ فامیل و عقرباء  
و جوابِ «بله!» هم به دل و عقل و تن  
خودم.

-تاریکی-

نور پروژکتور روی کارگردان می‌افتد:

یاقوت از آزادی جدا نشد. تصمیم  
سرنوشتش پیش خودش بود. زیرا بود  
که از خانۀ رفت و در یک مراسم کوچک  
در همان مکانِ تئاتر «سامال»، آلان را به  
همسری خود برگزید. اما تهدیاتِ فامیلِ  
یاقوت ادامه داشت.

ترسی همچون شبِ مدام به دنبالشان



بود. روز آمد و روز رفت، یاقوت یکی از هنرپیشه‌های مشهور گروه تئاتر سامال شد و آلان هم چندین نمایشنامه‌ی جدید نوشت. در طول آن سال اتفاقی افتاد و همه‌ی شهر را به لرزه درآورد. روزی، تنگ غروب در آن محله‌ای که پشت این تئاتر قرار دارد، فامیل‌های یاقوت به «یاقوت و آلان» تیراندازی کرده‌اند، که فوشبختانه هر دو از مرگ رسته و تنها یاقوت از رانِ راست زخمی شده است.

بینندگان عزیز: ما اکنون به پایانِ نمایشنامه‌ی خود نزدیک شده‌ایم.



اما یک منظره‌ی غیر مترقبه به داخل  
نمایشنامه راه یافت که نه من و نه  
نویسنده‌ی داستان هم به آن فکر نکرده  
بودیم. مطمئن هستیم که همه‌ی شما  
با دیدن این منظره شاد خواهید شد.  
بفرمایید این یاقوت و آلان و اولین  
ثمره‌ی میات مشترکشان که دفتر است  
و اسمش هم «مهره» است:  
آلان و یاقوت و مهره هم در بغل مادرش  
بر روی صحنه می‌آیند. صدای کف زدن سالن  
را برمی‌دارد و پرده پایین می‌افتد.  
-پایان نمایشنامه-




شبِ بعد هم دوباره نمایشنامه را اجرا نمودیم.  
اینبار آن گردنبند و گوشواره و انگشتر و  
چیزهایی دیگری آمده بودند که شبِ قبل  
فرصت نکرده بودند. در کف زدنِ اختتام هم  
خانم ما بیدار شد، اما بقدری خسته بود که  
دوباره به خواب رفت!



«نه» مادینه‌ی یاغی اینبار بسیار عصبانی  
و آشفته به اتاقِ ما نیز رسید. با دخول  
خشماگینِ گردنبند سفیدِ سیاه چشم، همه چیز  
در حالتِ انفجار و اغتشاش بود. آنروز صبح،  
خانم ساکش را آماده ساخته بود و من و دو

گوشواره و دو انگشتر و یک ردیف النگو  
و آینه‌ی کوچک و قلم ابرو و تعدادی کتاب  
و چیزهای دیگر را انتخاب کرده بود، تا  
با خود ببرد. بنظر می‌رسید تصمیم قطعی و  
نهایی باشد و بار دیگر این اتفاق را نبینیم.  
بیش از این نمی‌خواهد زیر سایه‌ی فرچه‌ی  
ریش تراشی و شلاق و تیغهای نرینه زندگی  
کند. عجیب آن است که خانم بدون اینکه  
نمایشنامه‌ی ما را دیده باشد، یا یاقوت را  
بشناسد، خود او یک پا یاقوت شده است.  
ما فکر می‌کردیم نمایشنامه‌ی ما همان بوده  
که بر صحنه‌ی تئاتر نشان داده‌ایم و بس.



اما می‌دیدیم که واقعاً اتفاق می‌افتد. از روی صحنه به داخلِ خودِ زندگی، از گفتار به عمل. از نقش هنرپیشه به نقش واقعی و زنده‌ی خودِ مادینه. از یاغی شدنِ داخلِ یک نمایشنامه، تا یاغی شدنِ داخلِ اجتماع. از خیال به واقع، اگرچه «نه» یاقوت بر روی صحنه، خود نمایش یک سنت شکنی بود. اما هم اکنون «نه» خانم ما «نه» خودِ گوشت و خون و استخوان است. اما یک ترسی بر من غلبه کرده است. ترسی بزرگ که از آن موقع ببعد قلبم را می‌فشرد و سئوالی از نوعِ کاپوس بر سینه‌ام نشسته است: آیا احتمال دارد

خانم و دلدارش همچون آلان و یاقوتِ داخلِ  
نمایشنامه روزی هدفِ ترور قرار بگیرند؟ یا  
اینکه نهایت را ببینند و اینبار بر صحنه‌ی  
زندگی، خودِ خانم و دلدارش بعنوان اولین  
شمره‌ی زندگی، آزادی را درآغوش بگیرند؟  
«نه» خانم همچون آتش داخلِ گیاهِ خشک  
گسترش یافت. «نه» خانم به جنبش خانه و  
خیابان تبدیل شد و به هر طرف که می‌رفت  
با آن «نه» برخورد می‌کردی. «نه» شمع شده  
بود و میعادگاهی جدید و سئوالی سنت شکن  
و، از آنهم بیشتر این «نه» با همه‌ی فضاها  
زندگی و طبیعت درهم آمیخت.



(باد)، «نه» به داخلِ بیشه برد  
درختِ ماده‌ی نصفِ بیشه، گیسویاشان را بهم گره  
زدند و همچون زخمِ تنشان  
غدرِ نَر را به‌مدیگر نشان دادند و  
شافه و برگشان نیز با هم فریاد زدند:  
تا این فصل و دیگر بس است!  
(باد)، «نه» به داخلِ بیشه برد!  
میواناتِ ماده و  
پرندهگانِ ماده  
دردشان را بهم گره زدند و  
از آشیانه و از داخلِ لانه‌ها  
در یک وقت بیرون آمدند و

دسته و رسته، به مقابلِ  
«شاه» نَر و فدای نَر رفتند و  
با هم و یک صدا فریاد زدند:  
تا این فصل و دیگر بس است!

## وقتی که پایان، ابتدا می‌شود

دیر است و باید  
تنم مالِ خودم باشد  
سرچشمهٔ خود و (رودبار هم خودم)



جانِ من باید مُدام  
ترانه‌ی وردِ زبانِ قصیده‌ی پرنده و  
رنگِ آزادیِ بی پروایِ داخلِ این تابلو و  
پرده‌ی بازِ  
همیشه‌ی تئاتر باشد...  
دیر است و بسیار دیر است... بسیار... بسیار  
بسیار... بسیار... دیر است!

شیرکو بیکس - سلیمانیه - دسامبر ۲۰۰۶

ترجمه: سیامند شاسواری - سلیمانیه - سپتامبر ۲۰۱۲



